١٤

اشعار منتخب

از

ویکتور هوگو

ترجمهٔ

نصرالله فلسفی



بنگاه ترجمه و نشر کتاب



نصرالله فلسفی استاد دانشگاه تهران بسال ۱۲۸۵ شمسی درتهران تولد یافت. تحصیلات خودرا درمدارس آلیانس فرانسه ودارالفنون بپایان رسانید. ازبیست سالگی بترجمهٔ آثار بزرگان و نویسندگی پرداخت وازبیست وسه سالگی شغل معلمی اختیار کرد.

فلسفی درنویسندگی شیوه‌ای فصیح ودلپذیر ودرترجمه مهارتی کم نظیر دارد. قلم توانا وذوق شاعرانه واحاطهٔ این استاد برادبیات وتاریخ ایران و اروپا، اورا درشمار بزرگترین نویسندگان معاصر کشورما قرار داده‌است. وی تاکنون ترجمه‌های شیوای بسیاری انتشار داده، که «تاریخ انقلاب روسیه»، «سرگذشت ورتر» از گوتهٔ آلمانی، «تاریخ تمدن قدیم» و«داستانهای کوچك ازمردان بزرگ» ازمعروفترین آنهاست.

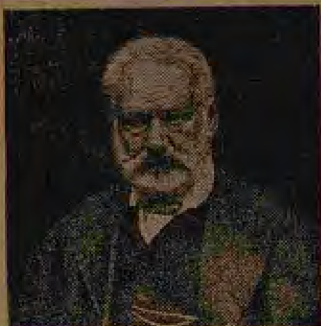
کار پرارزش دیگر این نویسندهٔ چیره دست تألیف وانتشار بیش از ده کتاب در زمینهٔ تاریخ وجغرافیاست که از آن میان «تاریخ ایران بعد از اسلام تاحملهٔ مغول»، «تاریخ عمومی جهان از قرن هفدهم تاقرن بیستم» در دومجلد، «جغرافیای مفصل کشورهای بزرگ» ودوجلد «تاریخ زندگانی شاه عباس اول» را میتوان نام برد.

فلسفی گذشته از انتشار اشعار و مقالات و داستانهای بسیاری که دراغلب روزنامه‌ها ومجلات ایران چاپ شده است، مجلات وزین «مهر» و «تعلیم وتربیت» ونامهٔ هفتگی «امید» (از۱۳۲۲ تا۱۳۲۶) را نیز اداره میکرد ودرنامهٔ اخیر بیشتر داستانها ومقالات خودرا با امضاء «نکته گیر» منتشر می ساخت.

آثار هوگو مانند آینه‌ایست که انواع احساسات و عواطف و عشقها ، و تمام مصائب وآلام وسختیهائی را که مایهٔ تحریک واضطراب وامید ، یاموجب تأثروتنگدلی و خشم بشراست ، درآن می‌توان دید ، و بدین سبب آثار او مربوط بیک ملت و قوم نیست ، بلکه راهنما وآموزگار و تسلی بخش و عبرت آموز و مربی انسانیت است . طایر خیال او برمحیط محدود این گیتی چون‌تنگ قفسی‌مینگریسته وهمواره مشتاق بوده است که ازین تنگنا فراتر پرواز کند، و درفضائی آزادتر بال گشاید . نیروی روح شاعرانهٔ او بحدیست که بموجودات بیجان نیز جان می دمد ، وبرآنچه در دیدهٔ دل بشر مبهم و در نمایشگاه طبیعت تاریکست ، روشنی می‌بخشد. بهمین سبب دراشعار او درخت وچشمه و باد و دریا نیز سخن می گویند ، سرود عشق می‌خوانند، می گریند ، می‌نالند ، عشق می‌ورزند و درپیش آنکسی که با اسرار عالم وجود محرم است، سمیعند وبصیرند وخوشند.



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

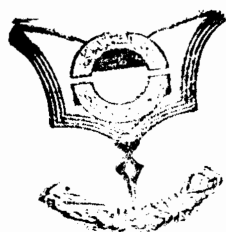


ویکتور هوگو در ۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۲ میلادی بوجود آمد. از ده سالگی اشعاری ساخت که معرف قریحه و استعداد او بود. هوگو پیرو سبک تازهٔ رمانتیسم بود، و با آنکه پیش ازو آثار رمانتیسم در کتابهای نویسندگان دیگر نیز ظاهر شده بود، چون ویکتور هوگو در ترویج این سبک پیشقدم شد، و در راه مقصود از موانع نهراسید، اورا مبتکر و موجد رمانتیسم دانسته‌اند.

هوگو در سال ۱۸۴۱ علی رغم مخالفان خود بعضویت آکادمی فرانسه پذیرفته‌شد، و از سال ۱۸۴۸ بنمایندگی مجلس رسید. پس از انقلاب سال ۱۸۴۸ چون با ریاست جمهوری لوئی ناپلئون مخالف بود، در مجلس پرشوری نطقها کرد و در دفاع از آزادی داد سخن داد. ولی ناپلئون در دوم دسامبر ۱۸۵۱ کودتا کرد و جمعی از مخالفان وی، و از آن جمله هوگو از فرانسه تبعید شدند.

هوگو تا انقراض امپراطوری ناپلئون سوم در تبعید بسر برد و در سپتامبر ۱۸۷۰ بفرانسه باز گشت. کیفیت و کمیت آثار گوناگون او و تأثیری که وجودش در اوضاع سیاسی فرانسه داشته، اورا در زمرهٔ بزرگترین مردان تاریخی و ادبی قرن نوزدهم درآورده است.

از آثار منظومش «اغانی و قصائد»، «برگهای خزان»، «دیوان شرقی»، «آوازهای درونی»، «عقوبت‌ها»، «تأملات» و «افسانهٔ قرون»، و از آثار منثور او «نتردام دو پاری»، «تیره بختان»، «کارگران دریا» و «مردی که میخندد» معروفست.

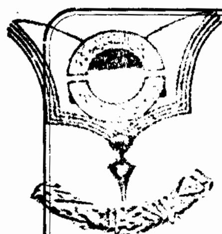


انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب
۱۴

مجموعهٔ ادبیات خارجی



ازین کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ سوئدی هشتاد گرمی
درمطبعهٔ بانک ملی ایران بطبع رسید وصحافی شد .



مجموعهٔ ادبیات خارجی
زیر نظر : احسان یارشاطر

اشعار منتخب

از

ویکتور هوگو

ترجمهٔ

نصرالله فلسفی

استاد دانشگاه تهران



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۳۵

فهرست

تصاویر

مقدمهٔ مترجم

این کتاب مجموعه ایست از ترجمهٔ قطعاتی چند، که نگارنده از میان آثار منظوم ویکتور هوگو ، شاعر نامی فرانسوی ، بر گزیده است. اشعاری که این گویندهٔ بزرگ از آغاز جوانی تا پایان عمر سروده ، بیش از سی و پنج دفتر است . خواندن تمام این اشعار و انتخاب بهترین آنها کار آسانی نیست ، زیرا که هر کسی سلیقه و ذوق و روحیه و احساساتی مخصوص خویش دارد، و در انتخاب آثار ادبی طبعاً آنچه را که با خصوصیات ذوقی و روحی وی موافقتر و مأنوسترست می پسندد .

نگارنده برای آنکه این گلچینی را حتی الامکان از فرمان عقیده و ذوق و احساسات شخصی بر کنار دارد، بیشتر آن قطعاتی را که منتقدان و نویسندگان نامی جهان نیز از میان آثار منظوم ویکتور هوگو بهتر و پسندیده‌تر دانسته‌اند، بر گزیده و ترجمه کرده است.

ترجمهٔ آثار شاعران بزرگ اروپا بزبان فارسی بچند سبب کاریست بسیار دقیق ودشوار. یکی اینکه درزبانهای اروپائی اسامی وافعال غالباً بسیط است و درزبان فارسی بیشترمرکب، وپیدا کردن‌لغات بسیط فارسی که بدرستی جایگیرلغات اروپائی، با تمام مفاهیم و معانی حقیقی ومجازی آنها، بتواند شد، غالباً بسیار مشکل و گاه محالست.

دیگر اینکه غالب تعبیرات ادبی وشاعرانهٔ زبانهای فرنگی با تعبیرات شاعرانهٔ زبان ما نزدیک نیست، و اگر مترجمی بخواهد ترجمه اش صورت ادبی صحیح داشته باشد، باید لباس زیبای پارسی را چنان با مهارت و استادی بر تعبیرات شاعرانهٔ فرنگی بپوشاند که در دیدهٔ خوانندگان پارسی زبان، ناباندام و ناساز نباشد.

سوم اینکه در زبانهای فرانسه و انگلیسی وآلمانی، مثل زبان فارسی، بیشتر لغات معانی و مفاهیم گوناگون دارد، واگر مترجم آن معنی و مفهوم خاصی راکه گویندهٔ اصلی اراده کرده است، درنیابد، و لغتی یا عبارتی معادل آن در پارسی پیدا نکند، قطعاً از ترجمهٔ دقیق و درست محروم گشته و راه امانت و راستی را گم کرده است.

ترجمهٔ اشعارویکتور هوگو از آثار گویندگان نامی دیگر نیز دشوارترست. زیرا که این شاعر چیره زبان، غالباً فکری شاعرانه‌را بصورت کلمه ای تنها ادا می کند، واندیشه های‌نهانی

خویش را در عباراتی بریده و کوتاه جلوه‌گر میسازد. بطوریکه درك حقیقت افکارش از کلمات و استعاراتی که دراشعار خود بکار می‌برد ، برای مترجم ، هرچندهم که برموز زبان فرانسه واقف باشد ، آسان نیست.

ویکتورهوگو فرهنگی جامع وجاندار ازلغات فرانسه بوده است و اینهمه لغات گوناگونی که او دراشعار وآثار خود بکار برده درآثار هیچ نویسنده وشاعرفرانسوی دیده نمیشود . برای اینکه کلمات اشعارش ازلحاظ نوا وآهنگ باهم متناسب وموافق باشند ، از استعمال لغات غریب و مهجور نیز باکی نداشته ، و هر لغت را بیشتر بملاحظهٔ صدا و آهنگ آن انتخاب میکرده است. به اعلام و اسامی خاص نیز علاقهٔ وافرداشته ، زیرا که ابهت اینگونه اسامی ، و تأثیر آنها در خواننده از اسامی عام بیشترست. ویکتور هوگو از ارزش کلمات و مفاهیم گوناگون ترکیب و آمیزش آنها نیز بخوبی آگاه بوده ، وهر کلمه‌ای را باترکیبات رنگارنگ درمعانی مختلف بکار می بسته است .

همچنین برای آنکه لغات و جمله‌هائی که بکار می برد ، ساخته و مخصوص شخص وی باشد ، غالباً بنیروی تسلطی که بر فرهنگ زبان فرانسه داشته ، درآثار خود صفاتی پر طمطراق ازقبیل sombre, effrayant, horrible, étrange و غیره را، که معانی نامحدود مبهم دارند ، بکار برده وگاه اینگونه کلمات را با لغات فنی و اصطلاحي نیز درآمیخته ، و اینکار را

وسیلهٔعظیم جلوه دادن حقیقت ، یا بزرگ کردن تصاویرسوهوم و خیالی داستانها و اشعار خود ساخته است.

پس برای مترجمی که‌در کارخود معتقد بدرستی وامانت باشد ، و ترجمهٔآزادو«بی‌بندوبار »را، چنانکه‌بسیاری‌ازمترجمان می‌کنند ، و غالباً از اصل موضوع فرسنگها دورست ، گناهی بزرگ پندارد ، نقل اشعار ویکتورهوگو بزبان فصیح پارسی کار دشواریست.

در ترجمهٔ قطعاتی که درین کتاب می‌خوانید ، نگارنده کوشیده‌است که تمام افکار واحساسات گویندهٔ اصلی را بفارسی نقل کند ، و هیچ لغت یا عبارتی را ترجمه ناکرده نگذارد. حتی برای تزیین عبارات ، یا برعایت آهنگ و نوای الفاظ نیز حتی‌الامکان ازخودچیزی براصل نیفزوده وازآن نکاسته است. گاه نیز برای اینکه امانت و درستکاری را در ترجمه کاملاً مراعات کرده باشد ، روانی و زیبائی عبارات و کلمات را هم فدای این منظور کرده است.

با اینهمه این ترجمهٔ ناچیزرا با تردید وبیم بخوانندگان نکته بین تقدیم می‌کند ، ومتوقع است که اورا ازهر گونه‌عیب و اشتباهی که در آن می یابند آگاه کنند.

بهمن ماه ۱۳۳٤

نصرالله فلسفی

ویکتور هوگو

VICTOR HUGO



تصویر ویکتور هوگو ، کار « باستین لوپاژ »

ویکتور هوگو

هفتادسال پیش در۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ ، در خیابان«ایلو»[1] پاریس مردی ازین جهان رفت . آفتابی در آسمان شعر و ادب غروب کرد. شاعری که قریب یکقرن با چراغ افکار خویش راهنمای انسانیت بود ، دم فرو بست . حقیقت‌جوئی که درین گیتی جز افسانه ندیده بود، از پی مقصود بعالم دیگر شتافت. ویکتور هوگو مرد ونابغه‌ای که تمدن جدید بوجود اوبرقرون گذشته میبالید نابود شد.

ولی نوابغ نمی‌میرند و اگر از انظار بشر ناپدید شوند ، نابود نمیشوند. میتوان گفت که دست مرگ ایشان‌را ازمجازی بحقیقی وازعدم‌بوجودمیبرد . درصورت‌اینجهانی‌خویش میمیرند، ولی بصورت دیگر جلوه میکنند ، ومیان این دوصورت تفاوت بسیارست . یکی میمیرد ، ودیگری حیات میبخشد .

Eylau - ۱

شعر و ادب و فکر فنا پذیرنیست ، زیرا مایهٔ بقا ورشد و تربیت روحست. تا روح باقیست شعر وادب و فکر باقیست. این هرسه درین گیتی تجلی وجود خدا و از مرگ در امانند. برای مردمان صاحب سخن وجود خاکی حجابیست . چون‌این حجاب از میان برخیزد ، افکار پدیدارتر وآزادتر میشوند . پس ازمرگ صاحب‌سخن غبار اغراض‌وحسادتها، که آلایش‌زندگانی مادیست ، از پیرامون افکار فروزان او پراکنده میشود و آن فروزندگی بی‌هیچ مانعی جلوه میکند . پس میتوان گفت که مرگ مردم صاحب سخن آغاز حیات جاودانی ایشانست .

خوشا حالت‌خوب صاحب سخن که مرگش به‌اززندگانی بود

کسانیکه منکر بقای‌روحند ، بقای‌روح شاعران‌ونویسندگان وصاحبان سخن را انکار نمیتوانند کرد. چه اینان روح خویش‌را در آثار خود بکار برده و در گفتهٔ خویش نهان شده‌اند . تا آثار ایشان برنسلهای آینده حاکم باشد ، ارواح آنان نیز بر مرگ چیره خواهد بود ، وچون انسان درهر تمدنی نیازمند آثارروحی گذشتگانست ، صاحبان فکر و سخن زندهٔ جاویدند .

***

از میان شعرا و نویسندگان قرن نوزدهم لقب « ژنی » یانابغه فقط شایستهٔ ویکتورهوگوست . هیچیک ازشاعران این قرن نتوانسته است مانند اومعمای حیات را بزبان شعر تشریح کند و هیچیک‌ازصنعتگران قابل‌زمان‌وی درنمایش‌صور گوناگون عالم هستی ، از زشت و زیبا ، بپایهٔ او نرسیده است .

آثار هوگو مانند آینه‌ایست که انواع احساسات و عواطف وعشقها ، وتمام‌مصائب وآلام وسختیهائی را که مایهٔ تحریک و اضطراب‌و امید ، یا موجب‌تأثرو تنگدلی‌وخشم بشر است،درآن میتوان دید، و بدین سبب آثاراومربوط بیک ملت و قوم‌نیست، بلکه راهنما و آموزگار و تسلی بخش و عبرت آموز و مربی انسانیت است . طایر خیال او بر محیط محدود این گیتی چون تنگ قفسی مینگریسته و همواره مشتاق بوده است که ازین تنگنا فراتر پرواز کند ، و درفضائی آزادتر بال گشاید . بهمین سبب گاه این مرغ بلند پرواز بجائی رسیده است که فهم‌اسرار آن برمحبوسان این خاکدان دشوارست. نیروی روح شاعرانهٔ او بحدیست که بموجودات بیجان نیز جان میدمد ، و برآنچه در دیدهٔ دل بشر مبهم و در نمایشگاه طبیعت تاریکست ، روشنی میبخشد . بهمین سبب در اشعار او درخت و چشمه و باد و دریا نیز سخن میگویند، سرود عشق میخوانند ، میگریند، مینالند ، عشق میورزند ، و در پیش آنکسی که با اسرار عالم وجود محرم است ، سمیعند و بصیرند و خوشند . . .

***

آثار هوگو نمایندهٔ قرن پرانقلاب نوزدهم است. مدارج انقلابات فکری وسیاسی این قرن را در آثاراو باید دید.زمانی که هوگو درین‌جهان چشم گشود (۲۶ فوریهٔ ۱۸۰۲ م . - ۲۲ شوال ۱۲۱۶ هـ.) ناپلئون اول‌برفرانسه‌حکمروای مطلق بود . مردم فرانسه پس‌از حکومت جمهوری ، که با خونریزیهای

فراوان بدست آمده بود ، ناگزیر باطاعت بناپارت گردن نهاده بودند، و این اطاعت تا سال ۱۸۱٤ دوام یافت .

درین مدت ملت فرانسه جز غریو توپ و آوای کوس جنگ آوازی نشنید ، جز با ساز نبرد بپایکوبی برنخاست و جز از خون همسایگان ساغر نگرفت. هوگو درین ایام خردسال بود. درآغوش‌مادر[۱] ازهرخطری بیخبرمیزیست ، وهنگامی که



کنت سی‌ژیس‌بر هوگو پدر ویکتور هوگو

پدرش[۲] در میدانهای ایتالیا و اسپانی ، برای امپراطورجانبازی

۱ ـ سوفی فرانسواز تره بوشه ، Sophie - Françoise Trébuchet

۲ ـ کنت سی‌ژیس‌بر هوگو ، Comte Joseph - Léopold - Sigisbert Hugo

می‌نمود ، او درخانه با نامزد و آرام جان آیندهٔ خویش[1] بازی میکرد. اینهم یکی ازاسرار آفرینش است که ازپدری جنگجوی



آدل هوگو

پسری شاعر بوجود می‌آورد ، و از آتش سوزنده آب ملایم می‌سازد. هوگوخود در قطعه‌ای گفته است که « اگر شاعر نبودم ، سرباز میشدم ».

روزهای کودکی هوگو ایام عظمت وجهانگیری بناپارت

۱ ـ آدل ، Adel

بود. در آن ایام جز نام امپراطور و داستان فتوحات او چیزی نمیشنید، ودرسفرهائی که با مادرخویش ازدنبال پدردرفرانسه و ایتالیا و اسپانی میکرد، آثار قدرت و بزرگی و استیلای اورا بچشم میدید. بهمین‌سبب درقلب جوانش از آن قدرت‌وعظمت ناپایدار نقشی دیرپای بوجود آمد، ودروی نسبت به‌امپراطور



کودکی ویکتور هوگو

حس ستایش و احترامی ایجاد شدکه تأثیر آن در غالب آثار وی پدیداراست.

سال ۱۸۱٤ فرارسید. ناپلئون مغلوب دشمنان شد،وطبع جهانجوی او بحکومت جزیره‌ای خرسند گشت.سپس چون صد

روز دیگر آسایش اروپا را برهم زد، دست قضا اورا برتخته سنگی، میان امواج اقیانوس، در بند کرد، وآنجا دم سرد مرگ آتش‌آزش را فرونشاند. خاندان بوربن باردیگر برتخت سلطنت



تصویری از ویکتور هوگو در هفده سالگی

فرانسه نشستند، و ملتی که بخون‌ایشان دست شسته بود، باز پای خدمت در رکاب کرد.

در دورهٔ بازگشت خاندان بوربن بسلطنت (۱۸۱٤ تا ۱۸۳۰ م.)، ویکتورهوگو زمانی سرگرم تحصیل و زمانی

مشغول نغمه‌سازی و نامجوئی بود. پدرش نخست مایل بود که او درعلوم ریاضی کار کند ، ولی پسرعلوم‌ریاضی را بازیچه می‌پنداشت و دائرهٔ تنگ آنرا برای جولان فکرعالمتاز خویش محدودمیدید . پس رو بادبیات نهاد ودرین هوای بلندبال گشود . نخستین آثارهوگو ازنظم و نثر ، با آنکه از فکری‌جوان



تصویری از ویکتور هوگو در بیست و پنج سالگی

پدید آمده بود ، مایهٔ شهرت وی گردید ودیدهٔ انجمنها ومحافل ادبی را بدان نهال جوانی که چندی بعد عالمی را در زیرسایه

گرفت متوجه ساخت. درآن ایام هوگوهواخواه سلطنت ومداح و وظیفه‌خوار پادشاهان بوربن بود.

***

درین زمان سبک رمانتیسم، که از اواخر قرن هجدهم در آلمان و انگلیس رونقی یافته‌بود، در فرانسه‌نیز هواخواهانی پیدا کرد. نویسندگان زبردستی مانند «شاتوبریان»[۱] و مادام «دواستال»[۲] رهنمای این فکرشدند، وشاعری‌چون «لامارتین»[۳] بدان سبک نغمه‌سازی آغاز کرد. ولی جمع طرفداران رمانتیسم پراکنده بود و جمع پراکنده چه میتواند کرد؟ برای ترویج و حمایت رمانتیسم دلی شجاع و دماغی صاحب فکر و قلمی توانا لازم بود. هوگو، که نخست سبک قدیم‌را پیروی میکرد، با این سه قوهٔ خداداد پیشقدم شد، و با آثار گوناگون منظوم و منثوری که بسبک جدید نگاشت، در دفع مخالفان حربه‌های برنده ساخت. تئاتر «کرمول»[۴]، «اشعار شرقی»[۵]، «آخرین روز یک‌محکوم»، «ماریون‌دولرم»[۶]، «ارنانی»[۷]، وداستان «نتردام‌دوپاری»[۸] از جملهٔ آثار او درین دوره است.

راهی راکه هوگودر رشته‌های مختلف بارهوار رمانتیسم پیمود، پیش ازو نیز شاعران و نویسندگانی پیموده بودند. «اندیشه‌های‌شاعرانهٔ»[۹] لامارتین بر «اغانی‌وقصائد»[۱۰] اومقدم بود.

---

۱ - Chateaubriand ۲ - Mme. de Staël ۳ - Lamartine
۴ - Cromwell ۵ - Les Orientales ٦ - Marion Delorme ۷ - Hernani
۸ - Notre-Dame de Paris ۹ - Les Méditations ۱۰ - Odes et Ballades

کتاب«دربارهٔ آلمان»[۱]مادام دواستال پیش ازمقدمهٔ تئاتر کرمول وی در تعریف رمانتیسم نوشته شده بود ، و « والتراسکات »[۲] انگلیسی ، پیش ازو داستانهائی بسبک تازه منتشر ساخته بود .



کاریکاتوری از ویکتور هوگو

ولی در ادبیات هر کس که فکری بدیع و تازه آورد صاحب آن نمیتواند شد ، و همیشه افکار خوب از آن کسی خواهد بود که در بکاربردن آنها استادی نماید .

۱ - De l'Allemagne   ۲ - Walter Scott



در دورهٔ جدال رمانتیسم وکلاسی‌سیسم این کاریکاتور را یکی از روزنامه‌های طرفدار کلاسی‌سیسم منتشر ساخته بود . هوگو بروهوار رمانتیسم سوار است وبرچمی در دست دارد که روی آن نوشته‌اند : « زیبائی در زشتی است » . دنبال او نیز هواخواهان بزرگ رمانتیسم دیده میشوند

درسبک رمانتیسم نیز نویسندگانی بر هوگو پیشی داشتند، ولی مروج حقیقی این سبک هوگوبود که درراه مقصود ازموانع نهراسید، و از تهمت و خصومت مخالفان بیمی بدل راه نداد، و بهمین سبب او را مبتکر و موجد رمانتیسم میخوانند.

***

سلطنت خاندان بوربن باردیگر درسال ۱۸۳۰ بپایان‌رسید.



کاریکاتوری از ویکتور هوگو

«لوئی فیلیپ»[۱] ازخانوادهٔ «ارلئان»[۲] برتخت نشست. احساسات

۱ - Louis Philippe ۲ - Orléans

شاعر چون پروانگان بیقرارست. ویکتورهوگو نیز هواخواه سلطنت جدید شد. تئاترهای «لوکرس برژیا»[۱]، «ماری تودر»[۲]، «آنژلو»[۳]، «روی بلاس»[۴]، «بورگراوها»[۵] و مجموعهٔ اشعار «برگهای



کاریکاتور ویکتور هوگو بمناسبت شکست نمایشنامهٔ بورگراوها

خزان»[۶]، «نغمات سپیده دم»[۷]، «آوازهای درونی»[۸]، «روشنائیها و تاریکیها»[۹]، ازجملهٔ آثاریست که از ۱۸۳۰ تا ۱۸٤۵ منتشر ساخت.

---

۱ - Lucrèce Borgia ۲ - Marie Tudor ۳ - Angelo ٤ - Ruy Blas
٥ - Les Burgraves ٦ - Les Feuilles d'Automne ۷ - Les Chants du Crépuscule
۸ - Les Voix intérieures ۹ - Les Rayons et les Ombres

درین مدت سبک تازهٔ رمانتیسم برسبک کهنهٔ کلاسیسیسم غالب شده بود وطرفداران سبک تازه درآکادمی فرانسه بیشتر بودند. ولی محافل ادبی نیزخالی از اغراض نیست . بلکه این آتش در محفل مردم حساس تندترست . هوگو دو بار نامزد



کاریکاتور ویکتور هوگو در سال ۱۸٤۳

عضویت آکادمی شد ، ولی هر دو بار غرض برحقیقت ، و حسد بر نام ، غلبه کرد . کسانی بناحق براو پیشی یافتند وآکادمی تا سال ۱۸٤۱ از افتخار عضویت او محروم ماند .



تصویری از یک نقاشی سیاه قلم‌کار ویکتور هوگو

***

هوگو چون در شعر و نثر بلند نام شد ، خواست که در سیاست و خطابت نیز سرآمد اقران باشد . پس بدین مقصود متوجه گشت و در سال ۱۸٤۸ ، دوماه پس ازبر افتادن لوئی فیلیپ و ایجاد حکومت موقتی ، بوکالت رسید ، و چون خیال



ویکتور هوگو در سال ۱۸۵۳

ریاست جمهوری در سرداشت بطرفداری از حکومت جمهوری قیام کرد .

چون لوئی ناپلئون ، برادرزادهٔ ناپلئون بزرگ ، رئیس

جمهوری فرانسه‌شد، ودرسال ۱۸۵۰ سخن ازتجدید انتخاب وی بمیان‌آمد، هوگو درمجلس بمخالفت‌او برخاست، زیرا که ازسلطنت‌خواهی وی‌آگاه بود. ولی‌ناپلئون درسال۱۸۵۱«کودتا» کرد، و هوگو را با جمعی دیگر از مخالفان خود تبعید نمود.



مجسمهٔ نیم تنهٔ هوگو، کار «رودن»

درتمام دورهٔ امپراطوری ناپلئون سوم، هجده سال، هوگو دور از وطن، اندک زمانی در بلژیک ودیرزمانی در جزائر

انگلیسی «جرزی»[۱] و« گرنزی»[۲] بسر برد. آثار او در دورهٔ تبعید دو گونه است: یکی آنچه در هجو ناپلئون سوم و برضد وی گفته، که خالی از اغراض نیست، مانند مجموعهٔ اشعار « عقوبت‌ها »[۳] و کتب « ناپلئون کوچک»[٤] و « تاریخ یک جنایت »[٥]. دیگر آثار ادبی گرانبهای او مانند منظومه های « تأملات »[٦] و« افسانهٔ قرون » [۷] و داستانهای « تیره بختان »[۸] و « کارگران دریا »[۹] و« مردی که میخندد »[۱۰] و کتابی راجع به « ویلیام شکسپیر»[۱۱].

***

در سال ۱۸۷۰ ناپلئون سوم بخیال اینکه اساس سلطنت خاندان خویش را استوار سازد، با دولت پروس از در جنگ درآمد و شکست « سدان »[۱۲] بنیان پادشاهی او را واژگون ساخت. ویکتورهوگو آزاد شد و بپاریس بازگشت. شکستهای سیاسی و دوری ازوطن قریحهٔ آسمانی اورا قویتر و آتش احساساتش را تندتر کرده بود . در پیری نیز از نیروی فکر او کاسته نشد. کتب « رفتارها و گفتارها »[۱۳] ، «نودوسه»[۱٤] ، «فن پدر بزرگ بودن »[۱٥]، « ادیان و دین »[۱٦] و منظومهای « سال‌مخوف »[۱۷]، قسمتی دیگر از«افسانهٔ‌قرون» ،«پاپ»، «خر» و«تئاتر ترکمادا»[۱۸] و کتب بسیار دیگری از آثار دوران پیری اوست.

۱ - Jersey ۲ - Guernesey ۳ - Les Chatiments ٤ - Napoléon le Petit
٥ - Histoire d'un crime ٦ - Les Contemplations ۷ - La Légende des Siècles
۸ - Les Misérables ۹ - Les Travailleurs de la mer ۱۰ - L'Homme qui rit
۱۱ - William Shakespeare ۱۲ - Sedan ۱۳ - Actes et Paroles
۱٤ - Quatre-vingt-treize ۱٥ - L'Art d'être grand-père ۱٦ - Religions et religion
۱۷ - L'Année terrible ۱۸ - Torquemada



ویکتور هوگو درجزیرهٔ « جرزی »



کاریکاتوری از ویکتور هوگو که در سال ۱۸۵۹ ساخته شده است .

درین دوره زندگانی او با کمال افتخار و احترام توأم بود. در سال ۱۸۸۱، که هشتاد بهار بر گلستان عمرش گذشته بود، مردم فرانسه بافتخارش جشنها گرفتند. ششصد هزار تن از ستایش‌کنندگانش برابر خانهٔ وی گرد آمدند واز دیدار او فریادهای شادی برآوردند.

***

روز جمعهٔ ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵، هوگو از دنیا و آرزوها وآلام آن چشم فروبست. وصیت نامه‌اش پنج سطر بیشتر نبود:

پنجاه هزار فرانك از دارائی خود را بفقرا میدهم.
میل دارم‌که جسد مرا باتابوت‌گدایان بقبرستان برند.
از دعا و طلب مغفرت‌کلیساها بیزارم.
میخواهم‌که همهٔ مردم مرا دعاکنند.
بخداوند ایمان دارم.

تشییع جنازهٔ شاعر باشکوه وجلالی که هنوزهم‌درفرانسه نظیر نیافته است، انجام گرفت. جسدش‌را بمراقبت دوازده تن از معاریف شاعران بزیر طاق نصرت بردند، و یکشب آنجا زیارتگاه عامه بود. روزبعداورا، چنانکه خواسته بود، درتابوت گدایان، ولی باشکوه تمام، به «پانته‌ئون»[۱] که مدفن بزرگترین رجال فرانسه است، بردند و بخاك تیره سپردند.

***

تا پایان قرن نوزدهم چنان مینمود که هوگونمرده‌است. چه، گذشته از۶۷ مجلد آثار او، که درزمان‌حیاتش طبع‌شده‌بود،

---

۱ - Panthéon

آثار طبع نشده‌اش نیز پیاپی منتشر میشد ، وچنان بود که شاعر هنوزبآزمایش قریحه مشغولست. کتب «تئاتر آزاد»[۱]، «عاقبت شیطان»،[۲]«مشهودات»[۳]،«درسفر»[۴]، «آلپها»[۵]، «پیرنه»[۶]،«فرانسه وبلژیک»[۷]، «سالهای شوم»[۸] ، «اقیانوس»[۹] ، «توأمان»[۱۰]، وکتب بسیار دیگرازآثاریست که بعداز وفات او انتشار یافت.



تصویرپائین قالب دست هوگورا در جوانی وتصویر بالا قالب دست اورا در سال ۱۸۸۳ نشان میدهد.

هنوزهم آثارطبع نشدهٔ او بسیار است که بعنوان «اقیانوس» انتشارخواهد یافت. از آنجمله مطالب و عقائدی درسیاست است

Théatre en liberté - ۱ La Fin de Satan - ۲ Choses vues - ۳
En voyage - ٤ Les Alpes - ٥ Les Pyrénées - ٦ France et Belgique - ۷
Les Années funestes - ۸ Océan - ۹ Les Jumeaux - ۱۰



اطاقی که ویکتور هوگو در آن بدرود حیات گفته است .

[redacted]

qu'ils cherchent les rampes,
les jardins, les cieux,
[redacted]

le reflet des lampes
aux rondeurs des tours !
[redacted]

quelle nuit profonde,
ô Vénus Syrien !
qu'ils cherchent un monde,
et ne trouvent rien !

2 février 1870
([illegible] Lucrèce Borgia)

« TOUTE LA LYRE », fin du manuscrit autographe.

نمونهٔ خط ویکتور هوگو

بعنوان «انسان»[۱] ، «کودکی»[۲] ، «زمان حاضر»[۳] ، مربوط بانقلاب سال۱۸۴۸ ، و آثاری‌درخصوص‌مسائل‌اجتماعی وتمدن و مجازات اعدام ومسائل علمی و عقائد وافکاری درباب‌عشق و زن و مسائل فلسفی و غیره.

۱ - L'Homme ۲ - Enfance ۳ - Le Temps présent



ویکتور هوگو دربستر مرگ

از

اشعار شرقی

دیوان **اشعارشرقی** ویکتور هوگو در سال ۱۸۲۹ میلادی منتشر شد ، و از آثار دیگر او که تا آنزمان انتشار یافته بود ، بیشتر جلب توجه کرد . بطوری که در اندك زمانی چندین بار بچاپ رسید.

شهرت و رواج این دیوان دو سبب داشت ، یکی اینکه ویکتورهوگو تا آنزمان اشعاری که درصورت و معنی بدان خوبی باشد ، نسروده بود . دیگر آنکه مسألهٔ مشرق ازسال ۱۸۲۱ میلادی ، با قیام یونانیان بر امپراطوری عثمانی ، مردم کشور های اروپا ، مخصوصاً فرانسه‌را بخود مشغول ساخته وآتش‌جنگی که ازپی این قیام ملی روشن شد ، وبآزادی یونان پیوست ، هنوز بپایان نرسیده بود . چنانکه دردیوان اشعار شرقی هوگو نیز قطعات چندی مانند «کاناری » Canaris « ناوارن » Navarin وکودك و غیره ، در بارهٔ این قیام ملی ، دیده میشود.

ویکتورهوگو قطعهٔ زیبای **اشباح** را ، که‌ازدیوان اشعارشرقی‌او انتخاب کرده‌ایم ، درمرگ دختری‌اسپانیائی سروده است. زیرا که او اسپانی را هم جزئی ازمشرق میدانست .

اشباح

دریغ! که من مرگ دوشیزگان جوان چه بسیار دیده‌ام !

تقدیر اینست که جان طعمهٔ مرگ باشد ، سبزه از زخم داس فروافتد ، در مجالس رقص طربناکان پایکوب ، گلهای سرخ را لگدمال کنند .

تقدیر اینست که آب از دویدن در جویها خشک شود ، برق بجهد و یک لحظه بیشتر نتابد . اردی‌بهشت از رشک و حسد ، بدست یخ‌بندان ناگهانی ، سیب بنی را که بگلهای اخترگون خود میبالد ، بسوزاند و آن برفهای خوشبوی بهاری‌را آب کند .

آری ، زندگی اینست . شام سیاه ازپس روزسپید ، ودرآخر رستاخیزی دوزخی یا بهشتی .

خیل شکمبارگان بر خوان زندگی می‌نشینند ، امابسیاری ازین میهمانان سیرناشده بر می‌خیزند ، وجای خود را خالی میگذارند .

۲

من مرگ دوشیزگان جوان چه بسیار دیده‌ام! - یکی سرخ و سپید بود. دیگری گفتی که گوش بالحان سپهری سپرده است. سومی با پیکری نحیف پیشانی برستون دست نهاده، همچنان که مرغ وقت پریدن شاخه را بزیر خم می‌کند، روح وی نیز جسمش را درهم شکسته بود.

دیگری پریده رنگ و سرگشته و منقلب، آهسته نامی را که کسی بیاد ندارد، بر زبان میراند.

یکی چون آواز چنگ خاموش شد، و دیگری هنگام جان دادن تبسم شیرین فرشته‌ای را که بآسمان باز گردد، برلب داشت.

گلهای بی‌دواسی ناشکفته پژمردند. مرغان زیبائی در آشیانه بگرداب مرگ فروشدند. کبوترانی که آسمان بدین جهان فرستاده بود! که بافسر لطف و کودکی وعشق آراسته بودند، وحساب زندگانی را با گذشت بهاران نگه میداشتند.

باور نمیتوان کرد که آنها همه مرده و بدین زودی زیر سنگ گور خفته‌اند!

چگونه ممکنست که چنین موجودات دلفریبی، بی چشم وزبان شده باشند! اینهمه مشعلهای فروزنده خاموش گشته باشد! اینهمه گلهای زیبا را کنده باشند! آه! وقت آنست که دیگر

برگهای افسرده را لگدمال کنم و دراعماق جنگلها سرگردان شوم !

دراعماق جنگل است که چون درسایهٔ درختان باندیشه فرومی‌شوم ، این اشباح یکایک با من بگفت وشنید می‌نشینند. از درون شاخ و برگهای درهم ، چشمان پرفروغ ایشان را می‌بینم ، وروشنائی مرموز جنگل شمارهٔ ایشان‌را برمن آشکار و نهان میسازد.

میان روح من و این ارواح دلفریب بستگی وعلاقه‌ای پیدا شده است. دیگر میان ما قانون مرگ و زندگی نیست. گاه با آنان همقدمی میکنم ، وگاه پروبالشان را میگیرم . . . رؤیای وصف ناپذیریست ، که در آن من مثل ایشان مرده و ایشان چون من زنده‌اند!

در همهٔ افکار من بصورت خود پیدا میشوند. آنان را می‌بینم! همه را مشاهده میکنم ! بمن میگویند : بیا ! ـ سپس همگی باهم دست درکمر گرد گوری میرقصند ، وآنگاه آهسته و یکایک از دیده ناپدید میشوند.

آنوقت است که دراندیشه فرومیشوم ، وخاطرات گذشته‌را از نظر میگذرانم...

۳

از میان همهٔ ایشان یکی ، یک دختر جوان اسپانیائی ، فرشته‌ای بود! دستهای سیمین ، سینهٔ برجسته وآههای معصوم

داشت. از چشم سیاهش وحشی نگاهی میدرخشید ، و جبین پانزده‌ساله‌اش‌را لطف وطراوت مرموزی هاله‌وار، فرا گرفته بود!

نه ، او ازغم‌عشق نمرد. زیرا که عشق هنوز برای او رنج و لذتی نداشت.

هنوز دل نافرمانش از چیزی نمی‌تپید ، و زمانی که همه بآوازبلند می گفتند: چه‌زیباست! کسی‌آهسته‌باو‌چیزی نمی گفت.

این دختر دلباختهٔ رقص بود،وجان برسر این دلباختگی‌نهاد.

برقص فریبنده ، رقص دلپذیر ، عشق فراوان داشت.

خاك اوهم هنوز وقتی که درشبهای آرام ، هاله‌ای گرد ماه نو میرقصد ، آهسته جنبشی دارد.

او رقص را می‌پرستید. هروقت که جشنی در پیش بود، سه روز بدان فکر میکرد و سه شب آنرا بخواب میدید. زنان و نوازندگان و رقاصانی که از پایکوبی نمی‌نشستند ، درخواب بالینش می‌آمدند ، و با خنده و ولوله ، آرامش خوابش را برهم میزدند.

پس‌از رقص ، جواهرو گردن‌بند ، پارچه های سبکتر از بال زنبور، کمرهای موج‌دار وتابنده ، نوارها ومنگله هائی که سبدها از آن پرمیشد ، گلهائی که ببهای آنهاخریدن کاخی میسر بود، و چیزهائی از اینگونه را می‌پرستید.

درمجلس‌میهمانی‌باخواهران‌خود‌خندان وشاد ، بادزنی‌را

در انگشتان میفشرد ، ومیدوید . سپس میان شالهای ابریشمین می‌نشست ، و از دلش درمیان هزار گونه آواز ارکستر ، فریاد شادی و شعف برمیخاست .

تماشای رقص این دختر زیبا لذتی داشت. بردامنش پولکهای نیلگون میلرزید. چشمان سیاه درشتش درزیر روسری سیاه ، چنان بود که گفتی دو اختر تابناك برپیشانی شب ، زیر چین وشکنهای ابری تیره ، میدرخشد.

سراپایش رقص وخنده و شادی بود. طفلك! ... ما نیز درین گونه محافل ، با خاطری افسرده والهٔ رقص وشادی وی بودیم. زیراکه رقص دل غمگین را باز نمی‌کند. چنین دلی جامه‌های لطیف حریررا درحجاب خاکستر ، وشادی ونشاطرا درپس پردهٔ اندوه و ملال می‌نگرد .

اما او در رقصهای والس یا پایکوبیهای دسته جمعی پرواز میکرد ، بازمی‌آمد ، ودمی‌نمی‌آسود. از نالهٔ‌نی ، ازتماشای چهلچراغهای زرین ، از آن جشن پروجد و سرور ، از قیل‌وقال میهمانان و صدای پایکوبی سرمست بود.

چه خوبست سر گشته و بیخود ، در میان جمع رقصیدن ، ازشادی رقص‌احساسات خویش‌را دوچندان یافتن ، گاه خودرا درمیان ابرها رقصنده پنداشتن ، گاه گریزان ولغزان روی‌زمین دیدن ، یا براامواج پیچان و گردان انگاشتن.

اما دریغ! که چون سپیده‌دم میدمید ، بایستی راه خانه

پیش گرفت ودرآستانهٔ دربانتظار شنل اطلس ایستاد. درینگونه انتظارها بود که رقاصهٔ ساده دل دم سرد صبح را بر شانهای لخت خود احساس میکرد و برخود میلرزید.

فردای آن رقص طربناك چه غم‌انگیز بود. یاد آنهمه زیب و زیور و آن پایکوبی و خنده‌های کودکانه بخیرباد! اکنون آوازهای دوشینه بسرفه‌های سخت، و آن دیدگان پرفروغ بچشمان بیروح و خاموش بدل گشته، جای آن لذات فرح‌انگیز گلگون را، تبی کبود فام گرفته بود.

٤

در پانزده‌سالگی، هنگامی که زیبا وخوشبخت و محبوب همه بود، مرد..

ازمجلس رقص بجهان‌دیگر رفت وهمه‌را سوگوار کرد.

دریغ! که دستهای سرد مرگ او را با زینت و زیب از آغوش مادر سرگشته‌اش بیرون کشید، تا در تابوتی بخواباند.

هنوزبرای‌رقصهای‌دیگرآماده‌بود. زیرا که‌مرگ‌در ربودن آنوجود زیبا خیلی شتاب کرد! و این گلهای سرخ یکروزه که فرقش را مزین ساخته‌ودوشینه‌شب درمجلس جشن‌وسروری شکفته بود، درگوری پژمرده شد.



افسوس که بیچاره مادرش از سرنوشت وی غافل بود! چه عشق و علاقه‌ها در راه آن نی‌بن ناتوان نشان داد! دوران دردمندی و کودکیش‌را چه مراقبتها کرد! برای اینکه آنوجود کوچک گریان‌را درگاهواره خواب کند، چه شبها بروزآورد!

ولی چه سود! ـ اکنون آن دختر جوان مرده و بیجان درون تابوت سربین خفته و طعمهٔ کرمها شده است.

اگر در گوری که تنهایش رها کرده‌ایم، یک شب زیبای زمستانی، مردگان جشنی بپا کنند و اورا افسرده و بیجان‌ازخواب برانگیزند، شبحی با خندهٔ هولناك ودیدار شوم، بجای‌مادرش باو میگوید: هنگام رقص است!

سپس بوسه‌ای سرد ازلب کبودش برمی‌دارد، انگشتان گره‌دار دست استخوانی خود را در زلف مواج و بلند او فرو می‌برد، واو را لرزلرزان وهراسناك بدان رقص‌شوم‌می‌کشاند، و در جمع‌خوانندگان ورقاصانی که در نیستی پایکوبی‌می‌کنند، داخل میکند.

در آنحال، برافق اشهب، ماهی بزرگ و پریده رنگ میدرخشد، و قوس‌قزح شامگاهان، دامان ابرهای سیمین را بالوان گوناگون می‌آراید.

۶

ای دوشیزگان جوانی که رقص دل‌انگیز شمارا بازیهای رنگارنگ خویش میخواند، این دخترك اسپانیائی خاموش گشتهٔ باز نامدنی را بیاد آرید.

اوهم خندان وشاد، با دستی مفتون و لذت‌جوی، گلهای حیات را می‌چید وازجمال وخوشی وجوانی وعشق بهره‌مندمیشد. طفلك مسکین، ازجشنی بجشنی میرفت، و از گلهای زیبا دسته گلی برنگهای دلپذیر میساخت. اما دریغ که آن تیره‌بخت چه زود ازجهان رفت! همچنان که «اوفه‌لیا»[۱] را آب‌رودخانه برد، او نیز هنگامی که بگل‌چیدن سرگرم بود، جان سپرد.

آوریل ۱۸۲۸

---

۱ ـ اوفه لیا «Ophélia» از اشخاص تراژدی معروف شکسپیر «هملت ـ Hamlet» است، که از نومیدی دیوانه گشته بود، وهنگامی که درکنار رودخانه‌ای گل می‌چید بآب افتاد و بمرد.

از

برگهای خزان

مجموعهٔ **برگهای خزان** در سال ۱۸۳۱ میلادی منتشر شد. ویکتورهوگو خود درمقدمهٔ آن نوشته‌است که : « اینها اشعاری پاك و روشن ، از آنگونه است که هرکس می‌سراید ، یا در بارهٔ آن اندیشه میکند . اشعار خانه و خانواده و زندگانی خصوصی ، و سرودهٔ دل و جان است . »

با اینهمه قسمت سوم این مجموعه از احساسات وعقاید سیاسی شاعر ، دربارهٔ انقلاب ملی سال ۱۸۳۰ ، حکایت می‌کند .

ای نامه‌های عاشقانهٔ من . . .

ای نامه‌های عشق و تقوی و جوانی من ، شما هستید ! مستی و نشاط شما هنوز هم مرا سرمست میکند. برای خواندن شما بزانو درآمده‌ام . اجازه دهید که یکروز دیگر بدوران شما بازگردم. بگذارید که با این همه عقل ونیکبختی ، درگوشه‌ای پنهان شوم ، تا با شما گریه سازکنم.

پس من روزی هجده سال داشته و از خواب و خیال لبریز بوده‌ام! . . . ترانه گوی امید ،مرا به‌لای‌لای دروغ سرگرم میکرده ، در آسمان عمرم ستاره‌ای میدرخشیده است ! و برای تو ،که نامت جز در دل نمی‌گذرد ، خدائی بوده‌ام!

اما دریغ که کودکی بیش نبوده‌ام ،کودکی که امروز با همهٔ مردی پیش او شرمسارم!

ای دوران رؤیا و نیروی و مرحمت ، یادت بخیر باد!

چه شبها که در انتظار گذشتن دامانی گذشت ، یا ببوسیدن دستکش از دست افتاده‌ای سپری شد!

ازعمر بسی آرزوها داشتم . آرزوی عشق و قدرت وافتخار ! پاك و مغرور و آزاده بودم ، ودلمرا بصفای کامل ایمان بود .

امروز دانا وآزموده و بینا شده‌ام . اگر پندارهای دیرین درخانهٔ مرا که ناله کنان میگردد ، کمتر بگشایند، باکی نیست! اما چه میشد اگر آن روزگارپرسوز ، که در دیدهٔ من تاریك وسیاه می‌نمود ، بازمی‌آمد ودرکنار سعادتی که اینك درسایهٔ خود پناهم داده است ، میدرخشید !

ای سالهای جوانی! مگرچه کرده‌ام که چنین زود از من گریختیدو کرانه گرفتید؟ شایدمرا خرسندوخوشدل پنداشته‌اید؟ باآنکه دیگر نمیتوانید بربالهای خود پروازم دهید، چرا باز باچندین حسن وجمال جلوه گری میکنید؟ مگر من بشما چه بد کرده‌ام!

آه! که چون گذشتهٔ شیرین عمر وآن روزگار بی‌آلایش، با جامهٔ سپیدی که عشق ما بدان بسته است ، برسر راهی عیان گردد ، بی‌اختیار در آن می‌آویزیم و برپارهای بی‌رنگ‌وروئی که ازتصورات‌باطل جوانی بدست می‌ماند ، اشك تلخ میباریم .

جوانی‌مرده‌است، بایدفراموشش کنیم! بگذاریم بادفنائی که اورا برده‌است، مارا نیزبکرانه های‌مرموز رهبری کند . ازماچیزی نخواهد ماند . کار ما معمائی وآدمی شبحی سر گردان است ، که میگذرد وازوجود خود بردیوار زندگانی سایه‌ای‌هم نمیگذارد !

ماه مه ۱۸۳۱

از

نغمات سپیده دم

مجموعهٔ **نغمات سپیده دم** در سال ۱۸۳۵ منتشر شد. ویکتورهوگو در بارهٔ نام این مجموعه در مقدمهٔ آن مینویسد: «امروز همه‌چیز در افکار واشیاء، دراجتماع و دراشخاص، مثل سپیده دم تاریک وروشن است.»

و درقطعه ای که بعنوان «درآمد کتاب» سروده، میگوید: «بر این ساعات آشفتگی و پریشانی، که در بندآن گرفتاریم، چه نامی توان گذاشت؟ همهٔ پیشانیها بعرق تشویش آغشته است. درارتفاعات آسمان ودرقلب مردم زمین، همه‌جا روشنائی وتاریکی در هم آمیخته ...»

شب تابستان دوشین ...

شب تابستان دوشین ، که سایه‌هایش را بوام گرفتیم ، با آنهمه اختران وآن آرامش فرحبخش ونسیم ملایمش سزاوار وجود تو بود! غوغای تسکین یافتهٔ خود را چه خوش خاموش میکرد ، وبرما و گلهای باغ ، شبنمهای عشق راچه نیکومی افشاند!

چون تو در من بچشم جان مینگریستی ، سراپایم لبریز شادی وشوق بود. در زیبائی رویت خیره بودم ، و گرچه زبانت از راز دل چیزی نمی گفت ، آنچه درقلب تو آغاز میشد ، دردل من پایان میگرفت.

سپاسگزار خدا بودم که لطف بیکرانش چنان هم آهنگی والفتی درتو وشب پدید آورده‌است، وبرای آنکه مرا خوشبخت وآسوده سازد ، ترا وشب را چنان زیبا وپاك آفریده، وهردورا بچندان رخشندگی و نکهت و نغمه و لطافت آراسته است.

آری! باید خدای را با ایمان فراوان شکر کنیم. زیرا که روح ترا او پدید آورده و جهان را او آفریده است! دل من ازو شیفته و دیدگانم ازو مفتونست! در هرمعما ومشکلی بوجوداو پی می‌برم! اوست که دوچشم رخشان ترا،چون ستارگان سپهری، براین جهان باز کرده است!

عشق، عشقی‌را که همه چیز بدان زنده وبرآن استوارست، خدای بزرگ مطلوب هرچیز کرد!

شب را خدای از روز دلکش‌تر و زیباتر ساخت!

جام لبریز جمال را نیز، ای شهریار جمال وجوانی،خدا بروجود تو ریخته وعشق ترا او در دل من جای کرده است!

پس خود را همساز عشق کن! زیرا که زندگی جز عشق نیست.

وقتیکه آفتاب جوانی خود را درسراشیب غروب مینگریم، دریغهای ما همه برعشق، وآرزوهای ماهمه دنبال عشق‌است! بی‌عشق چیزی کامل نمیشود، وآنجا که عشق نباشد همه‌چیز بی‌فروغ است.

حسن و زیبائی سر وعشق افسریست.جمال خودرا بافسر عشق بیارای.

از من بپذیر، آنچه جان را سیراب میکند، مشتی طلا یا اندکی افتخار نیست. گرد و غباری که با کبر وغروراز میدان جنگ آورند، آزمندیهای جنون آسائی که با هوسهای واهی خرسند

شود ، و پوستهای تلخ مخلوقات این خاکدان را بدندان جان‌اوبار بیازارد نیز ، مایهٔ خرسندی روح نمیتواند شد .

آنچه جان را خرسند می‌کند ، توافق و هم‌آهنگی دلهاست، آههای در سینه فرومانده است، فشردن دستها و نکهت پاك وسکرانگیز بوسه‌هاست، چیزی است که چشمی در چشم دیگر میتواندخواند ، ونغمه‌هائیست که ازچنگ روحنواز دل‌برخیزد .

در زیراین آسمان ، هر چیز پای‌بند رازی نهانی است . هرچیزسامانی‌معلوم ودلخواه وپناهگاه ومأمنی داردکه هزاران غریزه و میل طبیعی دوربین او را شب و روز بدان متوجه می‌کنند. ماهیگیر قایقی داردکه امیدش بدان بسته است ، قو عاشق دریاچه و عقاب شیفتهٔ کوهست .

جان آدمیان نیز بعشق دلخوش است .

ماه مه ۱۸۳۳

از

عقوبت ها

پس از آنکه **لوئی فیلیپ** پادشاه فرانسه درماه فوریهٔ ۱۸۴۸ میلادی از پادشاهی کناره گرفت، جمهوری طلبان بر سر کار آمدند و چند تن از مردان سیاسی و شاعران ونویسندگان معروف، وازآن جمله **لوئی ناپلئون بناپارت** برادر زادهٔ ناپلئون بزرگ، **لامارتین** و ویکتور هوگو شاعران نامی فرانسه، داوطلب ریاست جمهوری شدند. اما لوئی ناپلئون بناپارت بسبب توجه وعلاقه‌ای که مردم آن کشور بخاندان ناپلئون داشتند، وبدستیاری احزاب تازه ای که کاتولیک ها و سلطنت طلبان تأسیس کرده بودند، بدانمقام رسید و حریفان را مغلوب کرد.

ویکتورهوگو، که خود نمایندهٔ مجلس فرانسه بود، چون میدانست که لوئی ناپلئون خیال سلطنت در سر دارد، با جمعی دیگر از جمهوری خواهان متحد شد، و همینکه در سال ۱۸۵۰ سخن از تجدید انتخاب ناپلئون بمیان آمد، با او بسختی مخالفت کرد.

اما ناپلئون بدستیاری حزب سلطنت خواه و گروهی ازدوستان خود، درروز دوم دسامبر سال ۱۸۵۱ بکودتا

توسل جست ، وجمعی از مخالفان خویش‌را ، که ویکتور هوگو نیز از آن جمله بود ، از فرانسه بیرون کرد . یکسال بعد نیز حکومت جمهوری را برانداخت ، و بنام ناپلئون سوم امپراطور فرانسه شد.

مجموعهٔ **عقوبت ها** ، که خالی ازاغراض شخصی شاعر نیست ، از جملهٔ اشعاری است‌که ویکتورهوگو دردوران تبعید برضد ناپلئون سوم وحکومت شخصی‌وی سروده است. قطعات این‌مجموعه بهترین نمونهٔ پایداری حق دربرابر زور وتأیید قانون وعدالت درمقابل سختی و خشونت است ، ونشان میدهدکه شاعر ، گرچه ازوضع نامطلوب میهن خویش ناخرسند وملول بوده ، به‌آینده‌ای روشن و دلخواه اعتماد و ایمان داشته است.

تاکنون هرگز وطن‌دوستی‌وعداوت‌وتنفروکینه‌های سیاسی، هیچ شاعری را بسرودن اشعاری ، که باچندان شور و خشم و حرارت درلباس اهاجی یا اشعار غنائی ، ویامانند قطعهٔ **کیفر** بصورت حماسی، چنین زیبا جلوه‌کند ، برنیانگیخته است.

خاطرهٔ شب چهارم ...[1]

دو گلوله برسر طفل خورده بود .

اطاقی پاکیزه و محقر و آرام و آراسته بود . شاخ گلی برتصویری دیده میشد ، و جدهٔ پیری درآنجا می گریست.

بچه‌را آهسته‌برهنه کردیم .دهان‌بیجانش گشاده، وچشمان وحشت‌زده اش غریق مرگ بود.

چنان‌می‌نمود که‌بازوان‌فروآویخته‌اش تکیه گاهی میجوید.

فرفره‌ای از چوب شمشاد ، درجیب داشت.

گلوله سرش‌را چنان سوراخ کرده بود که انگشتی درآن جای میگرفت .

---

۱ - مقصود شب چهارم دسامبر سال ۱۸۵۱ میلادی است . ناپلئون سوم در روز دوم دسامبر کودتا کرده بود و مخالفانش درکویها با سربازان او می‌جنگیدند . ویکتورهوگو نیز ازجملهٔ مخالفان بزرگ وی بود .

درخت تودی را که شیره از آن فرو می‌چکد دیده اید ؟
سر او هم مانند چوبی سوراخ بود.

وقتی که لباس ازبرطفل برون میکردیم ، جده اش برو نگریست و گریه کنان گفت : « چقدر سفید است ! چراغ را نزدیکتر بیاورید. خدایا ! زلفهای قشنگش برشقیقه‌چسبیده‌است ! »

سپس بچه را برزانو گرفت. شب شوم غم‌انگیزی بود. هنوز از کوچه صفیر گلوله بگوش میرسید و اطفال دیگری را می کشتند.

یکی از ما گفت : « باید بخاکش سپرد. »

پارچهٔ سپیدی از گنجهٔ چوب گردو بیرون کشیدیم. ولی جده اش او را پیش بخاری می‌برد. گفتی که می‌خواهد اندام خشکیده‌اش‌را گرم کند. ولی افسوس که چون دست سرد مرگ بچیزی رسید دیگر با آتشهای این خاکدان گرم شدنی نیست !

پیرزن خم‌شد. جورابهای بچه‌را ازدوپایش بیرون کشید. پاهای‌مرده‌رادردستهای‌فرسودهٔ‌خود گرفت‌و گریه کنان‌فریادزد:

« آقا ، خیلی غم‌انگیز و جگرسوز است ! این بچه هشت سال بیشتر نداشت ! بمدرسه میرفت ، آموزگارانش ازو راضی بودند. آقا ، هروقت که من میخواستم نامه‌ای بنویسم ، اوبرایم می‌نوشت. آیا بعد ازین بچه‌هارا هم می کشند ؟ ایوای ! پس همه قاتل و راهزن شده اند ؟

« انصاف بدهید ، این بچه بامداد امروز پیش این پنجره



دو گلوله برسر طفل خورده بود . . .

در کوچه‌بازی میکرد. چرا این‌وجود کوچک بدبخت را کشتند؟ از کوچه میگذشته است، برویش تیر انداخته‌اند. آقا نمیدانید، مثل حضرت‌عیسی ملایم ومهربان بود. من پیرم، مردنم‌خیلی ساده و طبیعی است. آقای بناپارت می‌توانست بجای فرزندم مرا بکشد!

سپس اندکی خاموش ماند. گریه گلویش‌را گرفته بود.

پس‌از لحظه ای باز دوباره زبان گرفت. ماهم گرد او میگریستیم. گفت: «ترا بخدا بمن بگوئید که بعدازو باتنهائی چکنم؟ از مادرش جز او یادگاری نداشتم. برای چه او را کشتند؟ آخر علتش‌را بمن بگوئید. این بچه که «زنده باد جمهوری» نگفته بود!

ما همگی کلاه دردست، اندوهگین ایستاده بودیم وسراپای وجودمان درآن عزای تسلی ناپذیر میلرزید.

جرزی، ۲ دسامبر ۱۸۵۲

کیفر

برف میبارید . کشورگشائی مایهٔ شکست گشته واین بار عقاب امپراطوری سرافکنده بود .

چه‌ایام تیره‌ای ! امپراطور آهسته باز میگشت و مسکو در قفایش میسوخت .

برف می‌بارید. زمستان عبوس بهمن وار فرو میریخت . دشتها از پس یکدگر همچنان از برف پوشیده بود .

کسی بپرچم و سرداران سپاه توجه نداشت . سپاه عظیم دیروز اینک بگله ای مبدل شده بود و جناحین و قلب لشکر از هم شناخته نمیشد .

برف میبارید . مجروحان سپاه درشکم اسبان مرده پناه میجستند .

درآستانهٔ اردوگاههای پراکنده ، شیپورچیان سواردرجای

خود یخ بسته ، وهمچنان بالای زین درزیر برف خاموش‌مانده بودند ، و هنوز لبان محجر برشیپورهای روئین داشتند.

از آسمان همراه برف ، گلوله و خمپاره و آتش توپ فرو میریخت. نارنجک اندازان آهندل ، که سبلت سیاه و سپیدشان ازیخ پوشیده بود ، اندیشمند میگذشتند ، وازلرزش اندام خود در شگفت بودند .

برف پیاپی‌فرومیریخت، بادسردصفیر میزد .درسرزمینهائی ناشناس روی یخ و برف برهنه پا بودند .

ازدلهای زنده ومردان جنگ نشانی دیده نمیشد. آن سپاه عظیم درمیان مه وبرف برؤیائی سرگردان ومبهم ، ودرآسمان تیره باجتماعی از ارواح ، مبدل شده بود.

تنهائی بی‌حد وحصر ، چون کینه‌توزی خاموش، باصورتی هولناك ، از هرسو خودنمائی میکرد . دست آسمان ، بیصدا و آرام ، آن سپاه گران را از برف کلان کفنی فراخ میساخت ، و چون همگی مرگ را بچشم میدیدند تنهائی محسوستر بود .

آیا ممکن بود که روزی از خاك امپراطوری شوم روسیه بدر روند ؟

درآن سرزمین بادوخصم قوی روبرو بودند . یکی‌تسارو دیگری بادشمال . اما باد شمال بیرحم‌تر بود. توپها را رها میکردند تا پایهٔ چوبی آنهارا بسوزانند. هر که می‌خفت میمرد. سربازان گروه گروه ، محزون و بی‌نظم میگریختند . صحرای



منظره‌ای از بازگشت ناپلئون از مسکو

بیکران موکب امپراطوری را می‌بلعید. از چین و شکن برفها پیدا بود که فوجها درآن صحرا خفته است.

تماشای آن مناظر شکست «آنیبال»[1] وروزهـای بعد از حملهٔ «آتیلا»[2] را بیاد می‌آورد.

فراری ومجروح ومحتضر، بیمار و ارابه‌ران، بر سر پلها یکدگر را پایمال میکردند، تاآسانتر ازآب بگذرند. ازده هزار خفته صدتن بر میخاست.

«نه»[3] مارشال فرانسه، که پیش ازآن بتنهائی سپاهی را دنبال میکرد، اینک پشت بدشمن کرده بر سرساعت جیبی خود با سه قزاق روسی درکشاکش بود.

همه‌شب‌فریاد کیستی! بایست! حمله! یورش! برمیخاست. آن اشباح بیجان تفنگ بر میگرفتند و ناگهان دسته‌های سیاه وحشت انگیز سواران دشمن، با فریادهائی، که شبیه بانگ

---

۱ - آنیبال «Annibal» یاهانیبال، سردار نامی دولت قرطاجنه است‌که درسال ۲۲۱ پیش از میلاد مسیح با بیست وششهزار سپاهی بایتالیا تاخت وسپاه روم را درچندین جنگ شکست داد. اما چون از قرطاجنه کمکی باو نرسید سرانجام شکست خورد و ناچار به افریقا بازگشت.

۲ - آتیلا «Attila»پادشاه طوائف زرد پوست هون «Huns»بود. درسال ۴۳٤ میلادی ازآسیا براروپا تاخت وسراسر آن سرزمین‌را بباد کشتار وغارت داد وبیش ازهفتاد شهرآباد را ویرانکرد. آتیلا خودرا بلای آسمانی میخواند و میگفت‌که هرجا اسبش بگذرد گیاه نخواهد رست.

۳ - نه «Ney» مارشال فرانسه که ناپلئون‌او را «قهرمان‌قهرمانان»لقب‌داده بود.

لاشخوران بود، چون گردبادی ازمردم‌خونخوار ، برسرایشان میریختند ، و در یک شب سپاه بزرگی نابود میشد .

اسپراطور در آن معرکه حاضر بود و اینهمه را میدید . چون درخت عظیمی بود که براو تبر میزدند . بدبختی بشکل هیزم شکنی بدخواه و شوم ، بر آن درخت گردنکش برآمده بود ، و او چون بلوطی جاندار ناسزای تبر را تحمل میکرد ، و در زیر آن شبح انتقامجوی هولناك ، ازریختن شاخ وبرگ خود میلرزید .

سرداران وسربازان همه می‌مردند . هرکس‌را نوبتی بود .

در همانحال ، آنها که هنوز جان داشتند با مهر و علاقه برخرگاه اسپراطور گرد آمده ، سایهٔ او را که بر پردهٔ خرگاه درآمد و رفت بود می‌نگریستند ، و باایمان راسخ بستارهٔ اقبال او ، قضا و قدر را بدخواه وی میشمردند .

ناپلئون ناگاه در روح آشفتهٔ خویش ازآن هزیمت‌احساس عجب کرد ، وچون نمیدانست چه کند ، بخدامتوسل‌شد . قهرمان افتخار وپیروزی برخود بلرزید . دریافت که بعقوبتی گرفتارآمده است . پس باتشویش وآشفتگی ، میان سپاهیان پراکنده‌دربرف خویش گفت :ـ ای خدای لشکرها ، آیا این کیفر اعمال منست؟

آنگاه درتاریکی صدائی شنید که اورا بنام خواند و گفت :

« نه ! »

۲

واترلو ! واترلو ! واترلو ! ای جلگهٔ شوم ! در صحنهٔ کوچک جنگلها و پشته ها و دره های تو ، دست مرگ سپاهیان گوناگون را ، چون آبی که در ظرف لبریزی بجوشد ، در هم می‌آمیخت .

یکسو همهٔ اروپا، و یکسو فرانسه! چه تلاقی خونینی! خدا درآنجا امید دلاوران را فریب میداد. پیروزی، تو میگریختی، و اقبال فرسوده بود !

ای واترلو، من برخاك توسرشک میبارم، زیرا مقام آخرین سربازان فرانسه، که درین جنگ آخرین ازپای درآمدند، خیلی ارجمندست ! اینان جهانی را مغلوب کرده ، بیست سلطان را از تخت بزیر آورده ، از کوه « آلپ » و رود « راین » گذشته بودند ، وجانشان در شیپورهای روئین مترنم شده بود .

***

طلایهٔ شب فرامیرسید. میدان نبرد سوزان وسیاه می‌نمود. ناپلئون بردشمن تاخته بپیروزی نزدیک بود. « ولینگتن »[۱] را

---

۱ - ولینگتن «Wellington» سردار معروف انگلیسی است که درجنگ واترلو (در ۱۸ ماه ژون ۱۸۱۵) نخست از ناپلئون شکست خورد ، ولی چون بلوخر سردار پروسی بکمکش رسید از محاصره نجات یافت وقوای فرانسه‌را بیاری سپاه پروس درهم شکست .

بالای پشته‌ای بجنگلی رانده ومحصور کرده بود. دوربین بدست، گاه بقلب کارزار و گاه بافق مینگریست. میدان جنگ نقطهٔ سیاهی بود که درآنجا دوسپاه، چون توده‌های جاندار وهول‌انگیزخار، درهم آویخته بودند. افق نیز گفتی که دریائی سرموز ومبهم است. ناپلئون ناگاه فریاد شادی بر کشید که : ـ «گروشی»[1] است، اما افسوس که «بلوخر»[2] بود!

امید باردوی دشمن رفت و نبرد رنگ دیگر یافت.

میدان جنگ بافریادی کینه آمیز، چون شرارهٔ آتش وسعت گرفت. توپخانهٔ انگلیس انبوه سربازان فرانسه‌را پراکنده کرد. دشتی که درآنجا پرچمهای پارهٔ فرانسه دراهتزاز بود، بگرداب شررباری مبدل شد که از آن فریاد درماندگان و مجروحان برفلک میرفت. گردابی که چون کورهٔ آهنگری می‌تافت، ودرآن دسته های سپاه، چون دیوارشکسته فرومیریختند وطبالان‌رشید با کلاههای پردار بلند خود، چون خوشه‌های رسیدهٔ گندم فرو می‌خفتند.

---

۱ ـ گروشی «Grouchy» مارشال فرانسه واز سرداران ناپلئون بود. در شب جنگ واترلو از طرف امپراطور مأمور شد که سپاه شکست‌خوردهٔ پروس را دنبال کند، ولی درینکار کوتاهی کرد، بطوری‌که سپاه پروس بسرداری بلوخر در دشت واترلو بقوای انگلستان ملحق شد، وسبب شکست ناپلئون گردید. او خود نیز با دسته‌ای ازسپاه فرانسه از میدان واترلو دور ماند وکمکی نکرد.

۲ ـ بلوخر سردارنامی پروس‌است، که درروز جنگ واترلو برخلاف انتظار ناپلئون بکمک ولینگتن رسید و مایهٔ شکست فرانسه شد.

در آن گرداب از هرسو زخمهای دلخراش دیده میشد! لحظه ای شوم و کشتاری هول‌انگیز بود! ناپلئون پریشان شد و دریافت که اختیار نبرد ازدستش بدر میرود.

دستهٔ قراولان مخصوصش، که برترین امید وآخرین تیر ترکش وی بودند، درپس پشته‌ای گردآمده بود.

فریاد زد: قراولان خاص را بمیدان فرستید!

قراولان‌خاص، از نیزه‌داران ونارنجک‌اندازان‌زنگال‌پوش، سواران «دراگون»[1]، که رم هم آنانرا بجای «لژیونر»[2] های خود می گرفت، سواران زره دار وتوپ اندازانی که با کلاههای پشمین، یا کله خودهای تابان، توپهای رعدآوا را میکشیدند، همهٔ جنگاوران «فریدلند»[3] و «ری‌ولی»[4]، چون دانستند که مرگ پذیرای ایشانست، معبود خود را، که میان آن طوفان برپای ایستاده بود، درود گفتند و یک دهان فریاد زدند:

— زنده باد امپراطور!

---

۱ ـ دراگون «Dragon» دسته‌ای ازسوار نظام فرانسه بود که در آغاز تشکیل هم پیاده وهم سواره میجنگید.

۲ ـ در روم‌کهن هرلژیون تقریباً از۶۰۰۰ سرباز تشکیل میشد. افراد لژیون‌ها، که آنانرا بزبان‌فرانسه «لژیونر» میگویند، بسیار ورزیده وجنگاور و دلیر بودند.

۳ ـ فریدلند «Friedland» شهرکوچکیست درپروس شرقی (درآلمان)، که در آنجا ناپلئون قوای روسیه را در ۱٤ ژوئن ۱۸۰۷شکست داد.

٤ ـ ری‌ولی «Rivoli» دهکده ایست درشمال ایتالیا، که ناپلئون درسال ۱۷۹۷ قوای اطریش را درآنجا درهم‌شکست.

سپس با گامهای آهسته و آرام ، بکانون جنگ فروشدند. سوزیک پیشاپیش قراولان خاص میزد ، و سربازان بی هیچ کینه و خشم ، بر توپهای آتشبار انگلیسی تبسم میکردند.

دریغ ! ناپلئون ازفراز پشته ناظر بود، ومیدید که فوجهای سنگ آسا وپولادین قراولان خاص تا به‌تیررس توپهای شرربار دشمن در آمدند ، در آن غرقاب هولناك ، چون موم از تف آتش آب شدند !

همگی تفنگ در دست ، سربلند و جسور و بیباك ، پیش رفتند و از آنهمه یکی پشت بدشمن نکرد . ای مردگان دلیر ، آسوده بخوابید !

باقیماندهٔ سپاه مرگ قراولان خاص را میدید و از روی اجساد ایشان بتردید میگذشت.

آنگاه ناگهان اهریمن شکست و گریز ، باسیمائی سهمناك و بیرنگ ، برخاست و فریاد نومیدی و درماندگی برآورد . از آوای وحشت انگیز او درلحظه‌ای پرچمها صورت کهنه پاره گرفت. بی‌باکترین دلاوران بلرزه درآمدند .شبح سیاه دودآسای هزیمت هردم درصحنهٔ جنگ بزرگترمیشد. سربازان شوریده‌را بفرار برمی‌انگیخت ، وفریاد میزدکه: هرکه‌میتواند بگریزد ! و خود را ازمرگ برهاند !

ازهمهٔ دهانها فریاد فرار برمیخاست ! رسوائی و ننگ ! ازهرسوی دشت نبرد دیوانه وسراسیمه ووحشت زده میگریختند، چنان که گفتی صرصری بریشان تاخته است !

چه‌مصیبتی! سربازان‌جنگاور و کهنه کار آزموده ، ازمیان گاریها و ارابهای باروت‌زده، بدرمیرفتند ، در گودالها میغلتیدند ، خود را زیر بوته‌ها نهان میکردند ، کلاه وشنل وتفنگ وپرچم می افکندند ، در زیر تیغ سربازان پروسی میلرزیدند ، استغاثه میکردند ، میگریستند ، و میدویدند!

درطرفة‌العینی، چنان که پر کاهی‌را باد برد، غوغای سپاه عظیم ناپلئون فرونشست ، وآن دشتی که مایهٔ خاطرات‌غم‌انگیز ماست ، فرار سپاهی را دید که جهانی از نهیبش گریخته بود!

چهل سال ازآن روز گذشته است. اما هنوزهم این گوشهٔ زمین ، این دشت دورافتادهٔ شوم ، جلگهٔ هولناکی که در آنجا خداوند آنهمه نیستی را در هم آمیخت ، از تماشای هزیمت دلاوران فرانسه برخود میلرزد !

***

ناپلئون فرار آنها را دید . انبوه‌سربازان واسبان وطبل وعلم‌ها درآن دشت فراخ ، چون شط عظیمی جاری بود . درآن بدبختی بازاحساس ندامت کرد ودست برآسمان برداشت که :

« خدایا !سربازانم بخون غلتیدند ، مغلوب شدم ، کاخ امپراطوریم چون ظرف بلورینی درهم‌شکست. ای پروردگار قهار، آیا آنچه این باردیدم‌سزای اعمال منست؟»

از میان فریاد و غوغا و غریو توپ و آوای تفنگ ، باز همان صدا پاسخ داد : « نه ! »

۳

ناپلئون سرنگون شد، وخداوندار وپا را بزنجیر دیگر کشید. در دریاهای دور دستی که از ابر و مه پوشیده است، از آثار آتشفشانهای کهن زشت صخره ای برجاست. دست قضا چکشی با میخها وزنجیرها بر گرفت، وخندان و شاد، آن دزد رعد وصاعقه‌را زنده وپریده رنگ، برآن تخته سنگ کهن بزنجیر بست. سپس با خنده‌های تمسخرآمیز خود، انگلستان لاشخوررا بخوردن قلبش برانگیخت.

شکوه وجلال جهانگیری نابود شد! ازسپیده دم تاشبگیر، پیوسته در تنهائی و انزوا و زندان بسر میبرد. جز سربازی سرخ پوش، درآستانهٔ در، وجز دریای بیکران در کنار افق، چیز دیگر نمیدید. همه‌جا سنگ پشته های لخت، جنگلهای هولناك، اندوه وملال و فضای بی‌پایان بود. گاه کشتیهائی از دور برآب پیدا میشدند، وچون آرزوئی زود گذر میگریختند. جز غوغای امواج و آوای دریا صدائی نمی‌شنید.

یاد آن خرگاه ارغوانی پرنقش ونگار، وآن اسب سپیدی که قیصروار زیرران میکشید، بخیر باد! ازطبلهای خروشان عرصهٔ جنگ، ازتاج شهریاری واز تاجدارانی که درگوشه ای با لرز و بیم بکرنش خم میشدند، از جاه و جلال امپراطوری و امپراطور، اثری پیدا نبود.

ناپلئون دوباره بدوران بناپارتی باز گشته بود. مثل سربازی رومی، که نشان تیرسواری اشکانی[1] شده باشد، خونین و پریشان وملول، بسوختن مسکو اندیشه میکرد.

سرجوخه ای انگلیسی باو فرمان «ایست!» میداد.

پسرش در اختیار پادشاهان، وزنش درآغوش دیگری بود.

مجلس سنای فرانسه، که روزی اورا ستایش کرده بود، کریه‌تر ازخوکی که در گندابی غوطه خورد، باودشنام میداد.

همینکه بادشمال فرومی‌نشست، آن اسیر امواج قیرگون، در کنار دریا بر تخته سنگهای سیاه سراشیب، تنها و اندیشمند قدم میزد، و غمگین و پر از غرور، مرغ اندیشه را از فراز کوهها و موجها و آسمانها، در هوای حوادث پروازمیداد.

عظمت و افتخارش به نیستی گرائیده و در آرامش طبیعت معدوم شده بود. پرچمهای عقاب نشان فرانسه میگذشتند، اما دیگر او را نمیشناختند.

تاجداران اروپا، که اکنون زندانبان وی بودند، پرگاری گرفته در دائره ای تنگ محدودش کرده بودند. آهسته جان میداد. در شام زندگانیش سپیدهٔ مرگ، چون سحرگاه سرد روزی مرموز، آرام آرام میدمید.

---

۱ – سربازان روم قدیم از سواران دلیر و تیرانداز اشکانی بیم بسیار داشتند. ترس رومیان ازتیراندازان ایرانی چندان بودکه مادران رومی کودکان خود را با بردن نام «تیرانداز اشکانی» میترساندند.

جانش آرام نداشت، چنانکه گفتی تن‌را وداع گفته‌است.
سرانجام روزی شمشیر خودرا برخوابگاه نهاد و در کنار
آن بیارمید، و گفت: «امروز روز مرگ منست!»
شنلی را که درجنگ «مارنگو»[۱] پوشیده بود بروافکندند.
صحنهٔ نبردهای نیل ودانوب وتیبر از پیش چشمش میگذشت.
گفت: «آزاد و پیروز شدم! می بینم که پرچمهایم
بپیش میروند!»

اما چون سر بگردانید تابمیرد، درآن سرای خالی، ازشکاف
درپائی دید، ودریافت که «هدسن‌لاو»[۲] ازآنجا مراقب اوست.
آنگاه غولی که لگدمال شاهان شده بود، فریاد برآورد
که: «این دیگر منتهای ذلت است! پروردگارا! ای خدائی
که جزتو امیدی ندارم، اکنون که عمرم بآخررسیده آیا اینست
عقوبت من؟» صدا باز درجوابش گفت: «هنوز نه!»

٤

ای حادثات ظلمانی شوم، چه زود درشام فراموشی نابود
میشوید!

---

۱ ـ مارنگو «Marengo» دهکده‌ایست درسرزمین پیه‌مونته «Piémont» درشمال ایتالیا. لشکریان فرانسه بسرداری بناپارت در۱٤ ماه ژون سال ۱۸۰۰ سپاه اطریش‌را درین محل درهم شکستند.

۲ ـ هدسن‌لاو «Hudson Lowe» ازسرداران انگلیسی، زندانبان ناپلئون در جزیرهٔ سنت هلن بود.

امپراطور ازپس مرگ بر امپراطوری ویران فرود آمد. ناپلئون زیر درخت بیدی بخواب ابد رفت. مردم جهان ازقطب تاقطب جباری‌وستمکاریش را فراموش کردندومجذوب پهلوانیش شدند.

شاعران متفکر، که پیشانی شاهان دژخیم‌را داغ بدنامی میزنند، زبان بدلجوئی ازین افتخار از پای افتاده گشودند.

مجسمهٔ اورا بار دیگر برستونش[1] برآوردند.

هر که برآسمان مینگریست او را برآن ستون، هنگام‌روز در آسمان مینائی، وشبانگاه درانبوه اختران میدید، که بر فراز پاریس ازهمه بالاتر و برترست.

نامش را بر دیوار «پانته‌ئون»[2] ها کندند. از آن پس فقط بیک روی روزگار گذشته توجه کردند، وجز روزهای درخشان و پرافتخار حیاتش را بیاد نیاوردند.

گفتی که‌این‌مردعجیب، تاریخ رانیزمست ومسحور کرده بود. عدالت هم بانگاه سرد وبی‌مهرخود درزیرافتخارات او گم

۱ ـ مقصود ستون معروف واندم« Vandome » درپاریس است که مجسمهٔ ناپلئون را چندبار برآن نهادند و بزیر آوردند.

۲ ـ پانته‌ئون« Panthéon »بمعابدی گفته میشد که یونانیان ورومیان قدیم برای ستایش همهٔ خدایان خود میساختند. پانته‌ئون پاریس درقرن هجدهم میلادی بفرمان لوئی پانزدهم ساخته شد. نخست کلیسائی بود، ولی ازسال ۱۸۸۵ میلادی آرامگاه مردان بزرگ وخدمتگزاران نامی‌فرانسه شد، وجسد ویکتورهوگورا نیز در آنجا بخاك سپردند.

شد. همه‌جا سخن از «اسلینگ»، «اولم»، «آرکل»، و «اوسترلیتز»[۱] بود، وچنان که درمقابر ویران رومیان حفاری میشود، بکاوش سالهای جهانداری او پرداختند، وشما ای ملتهای محکوم او، هرزمان که ازین سرزمین سامی کنسولی مرمرین یاامپراطوری روئین برون آمد، دست شادی میزدید.



همینکه مردی از پای درافتاد نامش بزرگ میشود.
میگفتند که هرگز نظیر او بجهان نیامده است. او نیز درگورخود آرام خفته بود وبگفتار زمین، که ازوسخن میگفت، گوش میداد.

زمین میگفت: «پیروزی همه جا دنبال این مرد بود.
تاریخ تاریک هرگز راهگذاری ببزرگی او ندیده است.

۱ - اسلینگ «Essling» نام دهکده‌ایست دراطریش نزدیک شهر وین، که درآنجا ناپلئون در۲۱ و ۲۲ ماه مه ۱۸۰۹ میلادی سپاهیان اطریش‌را شکستی سخت داد.

اولم « Ulm » شهریست درجنوب آلمان، که ناپلئون درسال۱۸۰۵ میلادی ماك«Mack» سردار اطریشی‌را درآنجا باسی‌هزارسرباز مجبور بتسلیم شدن کرد.

آرکل« Arcole » قریه‌ایست درشمال ایتالیا که ناپلئون در۱۷ نوامبرسال ۱۷۹۶ میلادی سپاه اطریش را درآنجا درهم شکست. اوسترلیتز « Austerlitz » دهکده ایست درولایت موراوی «Moravie» از ولایات امپراطوری قدیم اطریش (این ولایت امروز قسمتی ازکشور چکوسلواکی است)، که ناپلئون دردوم دسامبر سال ۱۸۰۵ در آنجا سپاهیان اطریش و روسیه را شکستی سخت داد.

«فرمانروائی که زیر سبزه‌ها خفته‌است مفتخر باد! درود بر آن مرد جسور بزرگواری که صعودش را برمدارج افلاك بچشم دیدیم!

«روح بی‌آرامش با گرفتن مسکو ومادرید، آرزوهای بلند خود را بجنگ تقدیر میفرستاد.

«این‌مرد بلند گام، هرگاه که در کشمکشی تازه داخل میشد، ازخدا آرزوئی بزرگ داشت که مقرون‌برضای پروردگار نمی‌گشت.

«او ازآدمی بزرگتر وبرتر بود. خیره بسوی رم مینگریست و با فخر و وقار میگفت که اکنون جهانداری با منست!

«پهلوانی‌وشخصیت، پادشاهی‌وروحانیت، نوروآتشفشانی، همه را برای خود میخواست. میخواست «لوور»[1] را جانشین «کاپی‌تول»[2] کند، و «سن‌کلو»[3] را بجای «واتیکان»[4] نشاند.

---

۱ - لوور « Louvre» کاخ‌قدیم پادشاهان فرانسه‌درپاریس، که اکنون‌بموزه تبدیل شده است. بنای این‌عمارت اززمان فرانسوای اول پادشاه فرانسه آغاز شد ودرقرن نوزدهم بپایان رسید. عمارت لوور درنوع‌خود درجهان بی‌نظیراست.

۲ - کاپی تول « Capitole » معبدی بود که رومیان قدیم برای ژوپیتر «Jupiter» خدای خدایان روی تپۀ‌کاپی‌تولن«Capitolin»درشهر رم ساخته بودند.

۳ - سن‌کلو « St.Cloud» مقر ناپلئون درنزدیکی ورسای « Versailles » بودکه در سال ۱۸۷۱ میلادی بدست سربازان آلمانی سوخته شد.

٤ - واتیکان «Vatican» مسکن ومرکز حکومت پاپها درشمال غربی‌شهر رم میان تپۀ‌واتیکان و ساحل راست رود تیبر است. بنای واتیکان درسال۳۹۸ میلادی آغاز و درقرون بعد تکمیل شد.

« اگر قیصر میبود به‌پمپه[1] میگفت: «افتخار کن که دستیار منی ! »

«همیشه شمشیرش درژرفنای ابری صاعقه بار میدرخشید .

«در طغیان جاه‌طلبی بیکران خود میخواست همهٔ ملتها در پیشگاهش زانو زنند .

«میخواست نژادها و زبانها ، ذوقها و قریحه‌ها را درهم آمیزد . میخواست پاریس را برعالم فرمانروا کند ، وعالمی‌را در پاریس بزنجیر کشد .

«چنان که کوروش دربابل کرد ، میخواست در تمام جهان یک تخت ، و در نوع بشر یک ملت بیشتر نباشد ، و اینهمه زیر پنجه‌های فراخ او باشند .

« میخواست علی رغم سخریه دشمنانش ، امپراطوری او چندان عظیم باشد که نام بلندش یهوه[2]را نیز درون ابرها برشک وحسد برانگیزد .

۶

سر انجام آن مردهٔ پیروز آزاد شد ، واقیانوس تابوتش‌را بفرانسه باز داد . مردی که از برکت تبعید و مرگ ، مقدس

۱ ـ پمپه « Pompée » ازسرداران نامی روم قدیم است که در سال ۶۰ پیش از میلاد با قیصر وکراسوس «Crassus» حکومت « رجال سه‌گانهٔ » اول روم را تشکیل کردند . این سردار ازسال ٥٤ پیش ازمیلاد رقیب قیصر گشت و ازو شکست یافت و در سال ٤٨ پیش از میلاد درمصر کشته شد .

۲ ـ خداوند را در زبان عبری یهوه میخواندند .

شده بود ، دوازده سال آسوده زیر گنبدی زرین بیارمید . هر کس که از کنار این بنای غم انگیز میگذشت ، اورا با تاج و افسر، در شنلی که بزنبورهای طلائی آراسته بود ، بجسم میکرد که خاموش و بیجان زیر آن گنبد خفته است.

مردی که جهان فراخ را برخود تنگ میدید ، عصای شاهیش در دست چپ ، شمشیرش در سمت راست ، و عقاب بزرگش با چشم نیم گشوده در زیر پای ، درآنجا آرمیده بود. همه میگفتند که قیصر در اینجا خفته است!

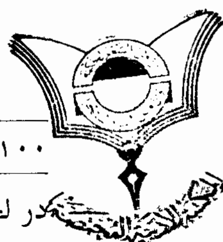
او با اعتماد و آرامش در خواب ، و شهر بزرگ پاریس غرق نور و حیات بود.

۷

در گور همیشه شب است.

شبی ناپلئون در دخمهٔ خود بیدارشد. چشمش ازرؤیاهای عجیب ، که چون مشعلی زشت و کریه میدرخشید ، پربود . در زیر سقف سنگی گورش خنده های بلند بگوش میرسید . وحشت زده ازجای برجست. رؤیا درنظرش بزرگتر شد. باهول و هراس صدائی شنید که بگوشش آشنا بود.

صدا گفت : « شهریا را برخیز . مسکو ، واترلو ، سنت هلن ، تبعید، زندانبانان تاجدار، وانگلستان پرغروری که



در لحظات واپسین عمر بر بستر مرگت ناظر بود ، اینها همه چیزی‌نیست. روز کیفر حقیقی تو امروز است. »

آنگاه آن صدا تلخ و تمسخر آمیز و دل آزار شد . گفتار کنایت آمیز وجانگزای او دل آن نیم خدا را نیز می‌آزرد. گفت :

ـ شهریارا! ازپانته‌ئون مینائی بیرونت کشیده اند!
تاجدارا ! از آن ستون بلند بزیرت آورده اند!

نیک‌بنگر .به‌بین که‌انبوه راهزنان‌وکولیان‌ومرده‌خواران، چگونه ترا بچنگ‌آورده و اسیرت کرده اند. پنجه های چرکین ایشان پای روئین‌ترا می‌آلاید.

تو مردی ، و چون ستاره ای که افول کند ، با القاب ناپلئون کبیر و امپراطور از نظرها پنهان شدی ، ولی اینک بنام بناپارت ، سوار کار سیرك « بوآرنه»[1] سر از خاك برداشته ای . اکنون در جرگهٔ ایشان درآمده ای. ترا بخدمت خود آورده ، بصورتی مسخره‌آمیز نمایش میدهند . ببانگ بلند مرد بزرگت میخوانند ، اما درحلقهٔ خود سفیه ونادانت میشمرند. پاریس‌را جولانگاه خود ساخته شمشیرها بسته اند و باناز وبطرمیگذرند. اما اگر ضرورت افتاد همان شمشیرها را می‌بلعند.

درست گوش کن ! بمردم کوی و برزن میگویند :

---

۱ ـ اشاره ایست به ناپلئون سوم امپراطور فرانسه ، که از طرف مادر از خاندان بوآرنه « Beauharnais » بود .

امپراطوری ما دیدنیهای بسیار دارد .پاپ در خدمت دستهٔ ما ، و از آن بالاتر قیصر درفرمان ماست! ولی اینها همه هیچ است. قیصر سربازی و پاپ کشیشی بیش نیست. ما آدمک روئین را نیزدرجمع خود داخل کرده ایم! ما برادرزادهٔ ناپلئون کبیر یم!

فول ، مانیان ، روهر و پاریو[1]ی هفت رنگ ، غوغا میکنند. مجلس سنا با وجود ایشان آلت بی‌اراده‌ای بیش نیست.

ای پهلوان «ایه‌نا»[2] ، اینان اکنون عقاب امپراطوری ترا باکاه انباشته اند. آن عقاب بلندپرواز تیزپر اینک مرده وازمیدان نبرد ببازار کهنه فروشان افتاده است!

شهریارا ! این نو دولتان اکنون تخت امپراطوری ترا آماده میکنند.

اینان در گوشهٔ جنگلی بر فرانسه دستبرد زدند . اینک

۱ ـ فول« Fould» ازهواخواهان ناپلئون سوم بود وچون او امپراطور شد نخست بعضویت سنای فرانسه و سپس بوزارت کشور ودارائی ووزارت دربار رسید . مانیان « Magnan » ازسرداران فرانسه بود. درسال۱۸۵۱بریاست سپاه پاریس منصوب شد و در کودتای دوم دسامبر با ناپلئون سوم دستیاری کرد، وسال بعد برتبهٔ مارشالی رسید . روهر«Rouher» وپاریو« Parieu » نیز از هواداران ناپلئون سوم بوده اند . روهر پس ازکودتای دوم دسامبر وزیر دادگستری و معاون شورای دولتی گردید .

۲ ـ ایه نا «Iena» ازشهرهای آلمان است درکنار رودزاله « Saale » . ناپلئون در نزدیکی این شهر سپاهیان پادشاه پروس را در سال ۱۸۰۶ میلادی شکست داد .

چنانکه می‌نگری ، ژنده جامهٔ ایشان خونین است و «سی بور»[1] این دامنهای آلوده را در ظرف آب متبرک کلیسا میشوید.

فرمانروای ایشان بوزینه ایست وترا ، ای‌هژبر فرانسه، بهرجا از پی خود میکشند.

نام تو ، ای ناپلئون اول ، استراحتگاه ایشانست.

اسم استرلیتز را با وجود خودملوث کرده اند.

افتخار نام تو شراب مرد افکنی است ، که ننگ وبدنامی خودرا در پردهٔ مستی آن پنهان میکنند.

«کارتوش»[2] اینک ردنگت خاکستری فام ترا آزمایش میکند و می پوشد.

کلاه کوچک‌ترا مانند گدایان وسیلهٔ دریوزگی‌ساخته اند.

پرچم ترا بجای روسیزی برمیز خود کشیده و گرد چنین میز ننگ آمیزی که دزدان و دغل بازان را توانگر میکند ، با مردم بی‌نام و نشان بباده نوشی و قمار و دزدی نشسته اند.

تونیز ای بناپارت ، درین‌قمارخانهٔ ننگین همدست ایشانی

---

۱ ـ سی‌بور« Sibour »اسقف بزرگ شهر پاریس وازهواداران ناپلئون سوم بود ، ودرسال ۱۸۵۷ کشته شد .

۲ ـ کارتوش« Cartouche » ازدزدان معروف فرانسه درقرن هجدهم بوده است، ودرینجا ویکتورهوگو بکنایه نام این دزد نامی را برناپلئون سوم نهاده است .



ناپلئون سوم

و دست‌تو، که روزی درمحاربهٔ « لودی »[۱]، پرچم فرانسه را نگهمیداشت ، دستی که مانند خدایان حامل برق و صاعقه‌بود، اینک درین قمارخانه طاس و ورق میسازد .

ترا بر آن داشته‌اند که با ایشان بمی‌گساری بنشینی. «کارلیه»[۲] آرنج خودرا بی‌پروا و گستاخ بر پهلوی اعلیحضرت میکوبد. «پی‌یتری»[۳] آن شهریاررا توخطاب می‌کند، و«موپا»[۴] برشکمت مشت میزند .

این دغل‌بازان متقلب دزدمردمکش ، میدانندکه سرانجام کارشان، چون سرانجام تو ، شوربختی‌و ادبارست. پس درین انتظار بیادتوساغرمی‌کشند ، وازرقص و شب نشینی وجشنهای شبانروزی آسوده نمی‌نشینند .

مردم نیزاز غوغای آنان بر این معرکه‌گرد آمده ،برای تماشا بر سرو دوش هم میروند ، و تو در میان این مقلدان بی‌مایه ، درین صحنهٔ ننگینی‌که انبوه تماشاگران برآن‌میخندند

۱ ــ لودی « Lodi» ازشهرهای ایتالیا درایالت‌میلانو «Milano» (میلان) است . بناپارت دردهم مه ۱۷۹۶ میلادی درنزدیکی این شهر برسپاه اطریش غالب شد و محاربهٔ « پل لودی » یکی ازجنگهای معروف اوست .

۲ - ۳ - ٤ ــ کارلیه « Carlier» و پی‌یتری Pietri و موپا «Maupas» از همدستان و هواداران ناپلئون سوم درکودتای دوم دسامبر ۱۸۵۲ بوده‌اند . پی‌یتری پس ازاین‌کودتا بریاست ادارهٔ شهربانی پاریس منصوب شد وبعد از آن بنمایندگی مجلس سنا رسید .

و کف میزنند وصفیر میکشند وغوغا میکنند، با«تروپلن»[۱] مقلد و« شه دست آنژ»[۲] بازیگر دوره گرد ، درین بازار زشت‌ننگ‌آمیز، که در آن مقلدی چرکین بصورت قیصر درآمده ، و دزدی هول‌انگیز در زیر سبلت انبوه خود میخندد[۳] ، تو ، ای صورت موهوم امپراطوری، شغل دهل زنی بر عهده گرفته‌ای !

***

رؤیای وحشت‌انگیزازمیان برخاست. امپراطور درظلمت گور فریادی هراس آمیز و نومید بر کشید .

چشم برزمین دوخت و دست لرزان برآسمان برداشت . مجسمه های‌مرمری که برآستانهٔ دخمه‌اش، مانند اشباحی سپید ، دور از گور تاریک اوایستاده بودند، پشت بدیوارداده باانگشت یکدیگررا بخاموشی میخواندند ، و ناله وزاری آن مردبزرگ‌را از درون دخمهٔ تاریکش می‌شنیدند .

---

۱ ـ تروپلن « Troplong »ازقضات فرانسه وازهواداران ناپلئون سوم بود . ناپلئون در زمان ریاست جمهوری خود او را بریاست استیناف‌پاریس منصوب کرد و بعد ازکودتای دوم دسامبر و امپراطور شدن ناپلئون بریاست مجلس سنای فرانسه و ریاست دیوان کشور رسید و در سال ۱۸٦۹ مرد .

۲ ـ شه دست آنژ «Chaix d'Est Ange» ازوکلای مرافعه ومردان سیاسی و خطبای نامی فرانسه بود . درسال ۱۸۳۲که وزارت‌کشورفرانسه نمایش‌درام معروف ویکتورهوگو بنام« شاه تفریح میکند » را قدغن‌کرده بود ، درمحکمه بر ضد ویکتور هوگو از آنوزارتخانه دفاع کرد . پس ازآن نیز از ناپلئون سوم هواداری نمود ، وچون او امپراطور شد بمقامات عالی قضائی رسید .

۳ ـ اشاره به ناپلئون سوم است که سبیلی کلفت داشت .

فریاد زد : ای دیو زشت روی بد سیرت ، که همه جا دنبال منی و ترا هرگز ندیده‌ام ، آخر بگو کیستی ؟

صدا در جواب گفت : « من گناه توام ! »

آنگاه نور غریبی ، مانند جلوهٔ خداوند ، هنگامی که از بنده‌ای انتقام گیرد ، در دخمهٔ تاریک اوپدید آمد ، ودو کلمهٔ تابناك ، مثل آن کلماتی که بر «بلتشر »[1] ظاهرشده بود ،ازدرون ظلمت برروی قیصر تابیدن گرفت. بناپارت که چون طفلی‌مادر مرده میلرزید، با رنگ پریده سر برداشت وچنین خواند: «هجدهم برومر »[2] !

۱ ـ مقصود بلتشر پسر نبونید پادشاه بابل است ، هنگامی که کورش بزرگ ، شهریار هخامنشی ایران ، شهر بابل‌را محاصره کرده بود بلتشر که‌آنشهررا تسخیر ناپذیر میپنداشت برای هزارتن از اسیران خود مجلس جشنی برپاکرد و دستور داد ظروف طلا ونقره‌ای را که جدش بخت‌النصر از اورشلیم ببابل آورده بود ، بآن مجلس آوردند ، و در آنها شراب نوشیدند . در همانحال ناگاه دستی ازغیب ظاهر شد وبر دیوار قصرشاهی ، با خطوط آتشین‌نوشت : «منا ، ثقیل ، فرس » . چون جادوگران وحکیمان بابل ازتفسیر این کلمات عاجز ماندند، دانیال پیغمبررا بمجلس خود خواست وتفسیر آن کلمات مرموز را ازوجویا شد. دانیال‌گفت : « منا » یعنی خدا روزهای سلطنت ترا شمرده و انجام آنرا تعیین کرده‌است . «ثقیل» یعنی تو درمیزان الهی سنجیده شده و سبك‌درآمده‌ای . «فرس» یعنی سلطنت تو تقسیم‌گشته است . اتفاقاً در همان شب کورش باتغییردادن مسیر رود فرات شهر بابل‌را گرفت وبلتشر کشته شد.

۲ ـ مقصود از ۱۸ برومر روزیست که بناپارت پس از بازگشت از مصر در سال هشتم جمهوری اول، کودتاکرد وحکومت هیئت مدیره را در فرانسه برانداخت (در روز نهم ماه نوامبرسال۱۷۹۹) و خود بمقام‌کنسولی رسید و درفرانسه فرمانروای مطلق شد .

از

تأملات

مجموعهٔ تأملات نخست دردوقسمت منتشر شد، یکی بنام«ازین پیش Autrefois»ویکی بنام «امروزAujourd'hui» . قسمت « ازین پیش » اشعاریست که شاعر پیش ازمرگ دختر خود« لئوپلدین Léopoldine »، که درچهارم سپتامبر ۱۸۴۳ میلادی باشوهرش دررود سن غرق شد ، سروده است ، وقسمت «امروز» قطعاتی است که ازسال۱۸۴۳ تا ۱۸۵۶ ساخته شده .

مجموع ایندوقسمت شاهکاری‌ازغزلسرائی ویکتور هوگوست، مخصوصاً آنچه بیاد دخترناکام خود سروده، نمونه ای از بهترین اشعارحزن‌انگیز درادبیات فرانسه، و مظهر تسلیم و رضا و توکل شاعر در برابر مشیت خدائی است.

بدخترم

فرزند، می‌بینی که من چگونه تسلیم حوادثم . مثل من باش . ازجهان کناره گیرشو. خوشبختی و کامروائی میسر نیست . بکوش که تسلیم و خرسند باشی .

خوب و مهربان باش . جبین بنور تقوی روشن دار . همچنان که خورشید شرار خود را درآسمانها نمایش میدهد، تو نیز روح خویش از دریچهٔ چشمان آسمانی جلوه گر ساز .

فرزند، در اینجهان کسی خوشبخت و کامروانیست. زمان برای همه کس چیزی ناقص وناتمامست . چیزیست مبهم و تاریک که عمل ما را نیز از آن ساخته‌اند .

آری ، همهٔ جهانیان ازسرنوشت خود ناخرسند وبیزارند. چه تقدیر ملال انگیزی! همهٔ خلق، درپی خوشبختی ، ازهمه چیزمحرومند ، وافسوس که «همه‌چیز» راهم مفهوم‌ناچیزیست!

هرکس در اینجهان ، بسهم خود در طلب و آرزوی

همین « ناچیز » است ، که حرفی ، اسمی ، اندك ثروتی ، یا نگاه وتبسمی بیش نیست !

بزرگترین شهریار جهان ، اگر بی‌عشق باشد ، از نشاط وخوشی بی‌بهره است .

گاه صحرای پهناور نیز بقطرهٔ آبی نیاز دارد .

آدمی چاهی است که همیشه تنهائی در آن تکرار میشود .

اگر بر متفکران بزرگ جهان ، که نامشان را جاوید میسازیم ، برقهرمانان و نوابغی که بنیروی مغز خود برما حکومت میکنند ، براین نامهای بلندی که در آفاق حیات ما میدرخشد بنگری ، خواهی دید که چون چشم جهانیان را مشعل آسا بانوار بیدریغ خود خیره کردند ، بگور سرد رفته‌اند تا درسایهٔ آرامش آنجا اندکی بیاسایند .

این سپهر بلند که بآلام و رنجهای ما آگاهست ، برایام عبث و پر آوای حیات ما بچشم ترحم مینگرد ، و هر بامداد ، سپیده‌دمان ما را باشکهای خود میشوید .

خداوند در هر گام راهنمای ماست ، و ما را بدانچه خود هست و بدانچه ماخود هستیم ، دلالت میکند .

فرزندعزیز ، از وجود اولاد آدم و از هرچیز این خاکدان حقیقتی برمی‌خیزد ، وآن حقیقت پاك ، که باید با آن هماهنگ شویم ، و هر صاحبدلی بدان میتواند رسید ، اینست که : دشمنی نباید کرد ، و دوست میباید داشت ، وگرنه از همه چیز ناخرسند ونالان باید بود !

پاریس ، اکتبر ١٨٤٢



ویکتور هوگو
با یکی از فرزندان خود

از

افسانهٔ قرون

قطعات **افسانهٔ قرون** را نیز ویکتور هوگو در دوران تبعید سروده، و درحقیقت دنبالهٔ مجموعهٔ عقوبت هاست. « افسانهٔ قرون » در سه قسمت مختلف در سالهای ۱۸۵۹،۱۸۷۷ و ۱۸۸۳ منتشر گردید.

با «افسانهٔ قرون» شاعر خواسته است تمام مظاهر وجهات «انسانیت» را، ازقدیمترین ادوار زندگانی بشر، آشکار کند ومدارج صعود انسان‌را برآسمان نور ودانش معلوم سازد.

قطعات این مجموعه بظاهر حماسی مینماید، اما این‌حماسه هابا **ایلیاس** «امروس» و **انه ئیس** «ویرژیلیوس» و شاهنامهٔ فردوسی شباهتی ندارد، و به **کمدی خدائی** « دانته » نزدیکترست. زیرا ویکتور هوگو فی‌الحقیقه تأثرات روحی وافکار وعقاید اجتماعی وفلسفی ودینی‌را در لباس اشعار حماسی جلوه‌گرساخته است.

«افسانهٔ قرون»را شاهکاراستعداد ونبوغ این‌شاعر بزرگ دانسته اند، وقسمت اولش را زیباترین قسمتهای سه‌گانهٔ آن شمرده اند.



فرار «قابیل»

از : قسمت اول افسانهٔ قرون

وجدان

چون قابیل از خشم یهوه گریخت ، پریشانحال و آشفته موی با جمع فرزندان ، که چرم جانوران بر تن داشتند ، میان طوفانها و بلا های آسمانی مأمنی میجست. شبگیر آن تیره روز در دشت فراخ بپای کوهی رسید . زنش از رفتن مانده بود و فرزندانش را پای از فرسودگی پیش نمیرفت. پدر را گفتند : « پای این کوه بخوابیم ، و اندکی از رنج راه بیاسائیم .» قابیل را خواب نمیبرد ودرداماں جبال اندیشمند بود. ناگهان چون سربرداشت، درمیان آسمان مهیب ، چشمی گشاده دید که از درون تاریکی خیره بدو مینگریست.

ترس لرزه براندامش فکند. باخود گفت : « هنوز ازودور نشده‌ایم .» پس فرزندان خفته و همسر فرسودهٔ خویش را ازخواب

خوش برانگیخت ، ودرآن دشت بی‌پایان راه فرار پیش گرفت. سی روزو سی شب راه پیمود. درتمام راه پریشانحال وخاموش بود. از کمترین صدائی بخودمیلرزید. دزدیده حرکت میکرد. بقفا نمی نگریست . خواب و آسایش نداشت . درنگ را جائز نمیشمرد...

سرانجام درسرزمینی، که از آن پس آشور نامیده شد، بکنار دریائی رسید. آنجا روبفرزندان کرد و گفت : « بسرحد جهان رسیده‌ایم ، اینجا پناهگاهی‌ایمن‌است. درچنین جائی رحل اقامت توان افکند.»

ولی هنگام نشستن چشمش برآسمان تیره فام افتاد ، وباز آن‌چشم گشاده را درکرانهٔ افق برخویشتن نگران دید. ازدیدن آن چشم برخود بلرزید و فریاد زدکه : « مرا پنهان کنید! » فرزندانش همگی انگشت بر لب ، برپیکر لرزان باب وحشت زده مینگریستند .

برای آنکه‌ازآن چشم‌خیره برهد ، به « یابال »[1] پدرخیمه نشینان صحرای بیکران ، گفت که : « دامان خیمه‌را برابر من فرود آر . »

داماان خیمه‌را فرود آوردند ، وچون دیواری باوزنه‌های سرب برزمین استوار کردند. آنگاه «ظله»[2] نوادهٔ او که دختری

۱ ـ یابال و یوبال پسران لمک نوادهٔ قابیل بوده‌اند .

۲ ـ ظله یا صله زن لمک و مادر توبل قائن بود .



ناگهان . . . چشمی گشاده دید که ازدرون تاریکی خیره بدو مینگریست .

زرین موی ودرلطافت چون سپیده دمان‌بود ، پیش آمد واز نیا پرسید که : « بازازآن چشم اثری هست؟ » گفت : « آری هنوز برمن نگرانست ! »

«یوبال» پدر آنان که در دهکدها شیپور وطبل می‌نوازند،[1] قابیل‌را گفت :«هم اکنون برابر این چشم خیره سدی بر پا کنم .» پس ازمفرغ دیواری برآورد ، وقابیل را پشت آن پنهان کرد . ولی آن چشم از پس دیوار نیز بدو مینگریست !

یکی ازپسران او«خنوخ» گفت که : « باید حصاری‌عظیم برآوریم، چنانکه هیچکس را بدان یارای نزدیک شدن نباشد، و شهری با قلعهٔ استوار بسازیم و بیگانه را بدان راه ندهیم .»

آنگاه «توبل‌قائن»[2] پدرآهنگران ، شهری عظیم ، چنانکه دست بشر از بر آوردن آن عاجزست ، بنا نهاد و هنگامیکه او در کار برآوردن‌شهربود ، برادرانش پسران «انوش» وفرزندان «شیث»[3] را از آندشت میراندند ، و هر کس را که از آنحدود میگذشت دودیده میکندند ، و شب هنگام کمان بروی اختران آسمان میکشیدند .

۱ ـ ویکتور هوگوپدر نوازندگان«شیپور وطبل»گفته است ، ولی‌درعهد عتیق «بربط و نی»نوشته اند .

۲ - پسر ظله از لمک پسر محویائیل ، نوادهٔ قابیل .

۳ ـ شیث پسر دیگر آدم و انوش پسر شیث بوده است .

دراندك زمانی سنگ خارا جایگزین خیمها گشت ، تخته سنگها با میلهای آهن بیکدگر دوخته شد ، و شهری چون بلاد دوزخ پرداخته گشت ، که سایهٔ بروجش برفراخنای صحاری پردهٔ شب میکشید ، و دیوارهایش درضخامت باجبال همسری میکرد . بر دراین‌شهر نوشتند که : « خدای را نیزپروانهٔدخول نیست . »

و چون از کار ساختن شهر فارغ شدند ، نیا را درون آن میان برجی ازسنگ جای دادند . آنگاه ظله لرز لرزان پیش‌آمد و از قابیل که همچنان مبهوت و غمزده بود ، پرسید : « پدر ! آن چشم ناپدید شده است؟» قابیل گفت: «نه . هنوزبرمن‌مینگرد، مرا چون مرده‌ای که در گورنهند زیرزمین جای دهیدتاهیچکس مرا نتواند دید ، ومن نیز کسی را نه بینم .»

پس درخاك دخمه‌ای کردند، واوتنها درآن دخمهٔ تاریک فروشد... ولی چون در آن ظلمت بر کرسی نشست و مدخل دخمه را برسرش بستند ، درآن گورسیاه نیز آن چشم برجای‌بود و همچنان بدو می‌نگریست .

از : قسمت اول افسانهٔ قرون

پس ازکارزار

پدرم[1] ، آن مرد شیر دل ،که همواره نوشخندی برلب داشت ، پس از نبردیشامگاه سواره درمیدان جنگ می‌گشت. با او جز یک سوار کسی نبود. این سوار را درمیان سربازان خود ، چون دلیر وبلند بالابود ، ازدیگران عزیزتر میداشت.

میدان جنگ از کشته پوشیده بود، وشب برپیکر کشتگان پلاس سیاه میکشید . ناگهان از درون تاریکی صدای ضعیفی برخاست. صدای سربازی بود ازسپاه درهم شکستهٔ اسپانی که پیکر خون آلود خود را درکنار راه برزمین میکشید ، و نالان وکوفته و نیمه جان میگفت : « آبم بدهید ، رحم کنید ! »

پدرم متأثرشد. قمقمهٔ خودرا که از عرق نیشکر انباشته

---

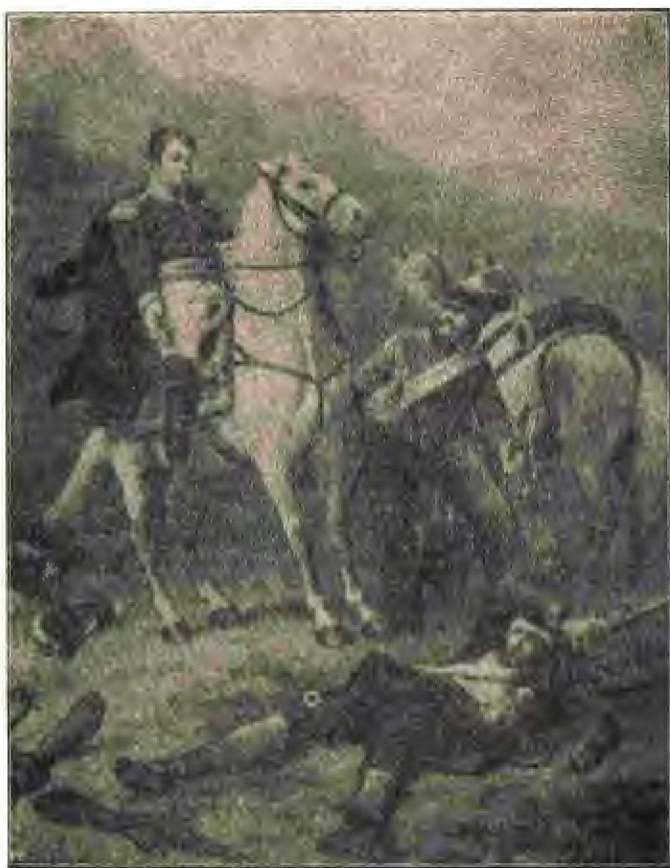
۱ - پدر هوگوکنت سی ژیسبرهوگو درسپاه ناپلئون اول خدمت‌میکرد ودرجهٔ ژنرالی داشت و درسال ۱۸۲۸ میلادی درگذشت .

بود ، از زین اسب جدا کرد و بسوار فداکار گفت : « این را بگیر و بدین مجروح مسکین ده تا بنوشد. »

هنگامی که سوار برسر مجروح خم شده بود ، ناگاه آن مرد سنگدل با تپانچه ای که هنوز در پنجه میفشرد ، پیشانی پدرم را نشانه کرد و دشنامی داد.

گلوله چنان از نزدیک سر گذشت که کلاه پدرم برزمین افتاد ، واسبش پهلوتهی کرد. اما پدرم بسوار گفت : «بااینهمه بده تا بنوشد. »

۱۸ ژوئن ۱۸۵۰



اما پدرم بسوار گفت : « با این همه بده تا بنوشد . »

قطعهٔ **غوك** را ویکتور هوگو درماه مه ۱۸۵۸ میلادی در جزیرهٔ « گرنزی » ساخته است . درینزمان بامکان احضار ارواح معتقدبود، و گمانداشت که میتواند تمام ارواحی را که از قید حیات مادی و قالب جسمی آزادگشته و در آسمانها پرواز میکنند، گرد میز گردان خود جمع کند. درین تاریخ همهٔ افراد خانواده اش نیز در بارهٔ حیوانات رحم ودلسوزی بسیار نشان میدادند، و او خود قطعهٔ « غوك » را درینزمان بتحریک همین احساسات پاك شاعرانه ساخت.

از : قسمت اول افسانهٔ قرون

غوك

ما چه میدانیم ؟ راز موجودات جهان را که میداند ؟

آفتاب غروب از میان ابرهای گلفام میدرخشید . پایان روزی طوفانی بود ، و مغرب در مجمر سوزان خود رگبار را بشرارهای آتش مبدل میکرد .

غوکی درکنار آبگیری برآسمان مینگریست. این حیوان حیرت زده ، آرام و موقر اندیشه می کرد . کراهت مفتون جمال بود .

(راستی آن که چمن را پر گل وآسمان را پرستاره کرد ، زشتی و محنت برای چه خواست ؟ امپراطوری روم شرقی را بوجود شاهان بیقدر ، چرا بد نام ساخت ؟ قیصران را جانی وغوکان را زشت و کریه ، ازچه آفرید ؟)

برگها از درون درختان لعل فام ، ارغوانی می‌نمود .

آب باران، ازمیان علفهای آبگیر میدرخشید. پلاس شب برجهان گسترده میشد. در زوال روز مرغ آهسته‌تر میخواند. آرامش زمین و زمان‌را فرا میگرفت.

غوك همچنان درغفلت وفراموشی، فارغ ازترس و کینه و خشم، آرام بر هالهٔ عظیم خورشید نظر میکرد.

شاید که آن وجود منفور نیز خودرا پاك ومنزه می‌یافت. هیچ جانوری از نور خدا بی بهره نیست. هر بیننده‌ای، هرچند که پست و پلید باشد، با انوار مهر و قهر الهی مأنوس است. دیدهٔ جانوران کژ چشم و زشت و مسکین و ناپاك هم باعظمت و جلال اختران آشنا ست.

مردی ازآنجا میگذشت. از دیدن آن حیوان کریه بلرزه درآمد و پا برسرش گذاشت. این مرد کشیشی بود، و کتابی دردست داشت که میخواند.

پس ازوی زنی، که گلی بر کمر زده بود، دررسید ونوك چتر خودرا درچشم غوك فرو برد. آن کشیش سالخورد واین زن زیبا بود.

سپس چهار دانش‌آموز خردسال، بپاکی آسمان، دررسیدند. درین خاکدان که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست، هرکس میتواند داستان حیات خود را چنین آغاز کند: کودك بودم، خردسال بودم، سنگدل بودم.

در کودکی بازی هست ، مادرمهربان هست ، درچشمان ما مستی و صفای سپیده دم هست . دانش آموزانی خوشحال ، ومردان کوچکی باسرور و شادی ، از هوای پاك بهره می‌برند، محبوبند ، خرسند وآزادند ، با اینهمه اگرموجود تیره روزی را آزارنکنند ، پس چه کنند ؟

غوك خود را کشان کشان پیش می برد . ساعتی بود که افق آهسته آهسته نیلگون میشد . آن حیوان وحشی نیز از پی شب می گشت.

کودکان چون اورا دیدند ، فریاد برآوردند که : « این حیوان پلید را بکشیم و بجزای اینهمه زشتی آزارش کنیم ! »

سپس هریک ، خندان و شاد ، با ترکهٔ تیزسری بآزار غوك پرداخت . یکی چوب در چشم دریده اش برد ، ودیگری زخمهایش را زخمتر کرد . بچه وقتی می کشد می‌خندد . . .

عابران نیزمی‌خندیدند ، وبا خنده تشویقشان می کردند . سایهٔ مرگ کم کم آن شهید سیه روز را ـ که حتی ناله ای هم نمیکرد ـ فرامی گرفت ، وخون ، خون وحشت انگیز ، ازهرسوی وجود ناچیزش، که جرمی مگر زشتی نداشت ، فرو میریخت .

غوك می گریخت . . . یکپایش جدا شده بود . یکی ازکودکان با بیلچهٔ شکسته‌ای بر سرش میزد ، و با هرضربت ازدهان آن موجود منفور، موجودی که هنگام روزهم از خندهٔ خورشید و فروغ این سپهر بلند میگذرد ، و بسوراخهای سیاه می گریزد ، کف وخون فرومیریخت.

کودکان می گفتند: «چه خیره سر است. بما تف میکند!»
خون از سرغوک می ریخت. چشمش برون جسته بود.
بصورت سهمناکی میان علفها می‌خزید. چنان‌می‌نمود که‌ازفشار سختی بیرون جسته باشد.

وای ازین سیاهکاری، که بیچارگان را بیچاره تر کنند، و برزبونی وزشتی، کراهت و نفرت نیز بیفزایند.

با تنی پاره پاره از سنگی بسنگ دیگر می جست. هنوز جانی داشت. بی‌پناه و مأمن می‌خزید. گفتی چندان زشت است که مرگ مشکل‌پسندهم قبولش نمی کند.

کودکان می خواستند او را بریسمانی بگیرند. اما او در حاشیهٔ چمن خزید واز داسشان بدررفت. سرانجام به‌آبگیری دیگر رسید. جراحات خودرا درآب کشید. خسته و خون‌آلود، بافرق شکافته درآب شد. بر آتش زخمها آبی زد، وآثار قساوت بشر را در گل ولای فروشست.

کودکان دلفریب زرین موی، که طراوت بهاران‌بر گونه داشتند، هرگز چندان تفریح نکرده بودند. همگی با هم فریاد میزدند. بزرگتران بکوچکتران می گفتند: «آدلف! پی‌یر! بیا تا سنگ بزرگی پیدا کنیم، وکارش را بسازیم.»

همه برآن منفور قضا و قدر خیره بودند، و آن درماندهٔ بی‌پناه، سیمای وحشت انگیز ایشان را برفراز سر میدید.

(ای کاش که در زندگانی بجای نشانه و آماج، هدف

و منظور پسندیده ای بگزینیم ، وچون نقطه ای را در دورنمای انسانیت نشانه می کنیم، بجای مرگ بسلاح حیات مجهزشویم .)

همهٔ چشمها در آبگیر غوك بیچاره را دنبال میکرد . خشم و لذت باهم بود . یکی ازکودکان با سنگ بزرگی پیش آمد . سنگی گران بود ، اما از شوق بدکاری سبک می نمود . گفت : « حال می‌بینیم که این‌سنگ چه می کند ! »

قضا را در همان لحظه ، دست تقدیر ارابه ای سنگین را بدان نقطهٔ زمین آورد . ارابه را پیرخری لنگ وکر و ناتوان می کشید . مسکین‌خر فرسودهٔ بی‌نوا ، پس‌از یکروز راه‌نوردی لنگ لنگان بطویله میرفت . ارابه را میبرد و سبدی گران نیز بر پشت داشت . گفتی هرقدمی که برمیدارد گام واپسین است . بی حال و کوفته پیش میرفت و در هرقدم باران تازیانه برو می‌بارید . درچشمان‌بی‌نورخود بلاهتی‌داشت که‌شایدحیرت‌بود .

راه چندان سراشیب و پر گل ولای بود که ازهر گردش چرخ، صدای شوم‌دلخراشی برمیخاست . خرناله کنان وصاحب خرناسزاگویان میرفتند . راه سراشیب بود و خر بی‌اراده پیش میرفت . معقول ومطیع زیر تازیانه وچوب غرق اندیشه بود . اندیشهٔ ژرفی که برای اولاد آدم میسر نیست .



کودکان‌صدای‌چرخ ارابه‌وپای‌خرراشنیدند . هیاهو کنان برگشتند وازدیدن ارابه فریاد زدند که : « صبرکن ! سنگ را

روی‌غوك مگذار . می‌بینی که ارابه‌ای فرا میرسد واز روی او میگذرد .تماشایش خیلی بیشترست ! »

همه نگاه میکردند . خرناتوان درسراشیب راه پیش‌آمد، تا بجائی رسید که آن مخلوق زشت در انتظار آخرین شکنجۀ زندگانی بود . ناگهان چشمش به غوك افتاد . بیچاره‌ای با بیچاره‌تر ازخودمقابل شد. با آن همه‌حزن وگرانی ودرماندگی وجراحت، گفتی همچنان که سربزیر میرفت ، او را بوکرد .

آن حیوان محکوم صبور دوزخی برحم آمد . از نیروی گمشده همت خواست . زنجیر وبند ارابه‌را بر عضلات خون‌چکان خوداستوار کرد. فریاد راننده را که هرلحظه «به‌پیش!» میگفت ، بچیزی نشمرد . بار سنگین خود را از همدستی در آن جنایت زشت بازداشت. با آنهمه ناتوانی مال بند وپالان رابلند کرد و چرخ سنگین را بدشواری منحرف ساخت وآن بیچاره‌را در قفای خود زنده گذاشت . سپس تازیانه‌ای دیگر خورد و براه خود رفت .

آنگاه‌یکی‌از کودکان، آن که‌این‌داستان‌را حکایت میکند، سنگی را که در دست‌داشت رها کرد ودر زیر این گنبدبیکران، که هم مینائی و هم قیرگونست ، آوازی شنید که بدو گفت: مهربان باش !

***

طرفه معمائیست ! از حیوان بی‌تمیزی مروت دیدن واز

زغال تیرهٔ بیقدری الماس گرفتن ! اینهم در ظلمات زندگی نور خجسته‌ایست ! اگر غمزدگان این خاکدان ، این دستهٔ نابینا وزجر کشیده هم اندیشه می کنند ، وبی‌هیچگونه امید و نشاطی رحم و مروت دارند ، کروبیان را برایشان هیچ گونه برتری نمی‌تواند بود .

چه زیبا ومقدسست تماشای روحی که بیاری روح دیگر برخیزد وجاندار بینامی که‌زندهٔ مجهولی‌را دست گیرد ! تماشای نادان‌بی‌تمیزی که بروجودنفرت‌انگیزی‌رحمت‌آورد، و دوزخی خوب سیرتی که بدکارنیکبختی‌را متنبه کند! تماشای پیشرفت حیوان ، آنجا که آدمی بسقوط میگراید...

در صفای شامگاه بیرنگ ، حیوان‌بیشعوری اندیشه‌می کند ودرمی‌یابد که‌اورابارمزبزرگ مهربانی‌و ملاطفت‌رابطه‌ایست . درین هنگام ، اگر بارقهٔ رحمتی در او بتابد، در قدر و منزلت باستارهٔ جاوید آسمانی برابری خواهد کرد .

اگر خرمسکینی ، شامگاه خسته و ناتوان و درمانده ، باسمهای خون‌چکان ، چندگامی بیشتر برمی‌دارد ، راه خود را کج‌می کند ، ودرزیر چوب بخویشتن‌زحمت‌میدهد که‌غوکی‌را در گل ولای زنده گذارد، چنین خرزبون پلید کوفته‌ای‌ازسقراط شریفتر و از افلاطون بزرگترست !

ای فیلسوف ، در جستجوی چیستی؟ ای خردمند در چه اندیشه میکنی؟ مگر درظلمت‌شوم حیات نورحقیقتی می‌جوئی؟ ازمن

بپذیر . اشک ازدیده فروبار وخودرا درعشق بی‌پایان غرقه ساز !
درین دو راه منزل ظلمانی ، روشن بین کسیست که مهربانست
و آن که خوبی کنددر گوشه‌ای‌ازآسمان بلند جای دارد .

ای مرد حکیم ، مهربانی نوریست که روی عالم راسپید
می کند . نگاه معصوم‌سپیده‌دم است . شعاع تابنا کیست که‌بجهان
مجهول گرمی و جان می‌بخشد . غریزه‌ایست که در روزمحنت
وغم نیز دوست میدارد . رابطهٔ وصف ناپذیر بزرگیست ، که
درجهان دیگر خری نادان وبی‌تمیزرا بخداوندگار دانای بزرگ
نزدیک می کند ! ...

از: قسمت اول افسانهٔ قرون

بیچارگان

شب است. کلبه‌ایست از هرسو بسته و محقر و تاریک. ظلمت همه جا را فرا گرفته. از درون آن شامگاه سیاه چیزی میدرخشد. چند دام ماهیگیری بدیوار آویخته است. از دور در گوشه‌ای چند ظرف ناچیز بر تخته های قفسه‌ای برق میزند. یک‌سو تخت‌خواب بزرگی باپرده های بلند بنظر میرسد. نزدیک آن برنیمکتهای کهنه بستری گسترده است، و در آن بستر پنج کودک خردسال، چون پنج آشیانهٔ روح، خفته‌اند.

درون بخاری اندك آتشی باقیست و از پرتو آن سقف سیاه سرخ فام می‌نماید. زنی سر بر تخت نهاده گاه دعا می کند، و گاه اندیشمند و پریشان میشود. این زن مادر کودکانست و در آن کلبه تنهاست.

بیرون کلبه اقیانوس شوم سیاه، کف برلب، برآسمان و بادها و صخره‌ها، برشب و تاریکی، فغان می کند.

۲

پدر کودکان اسیر دریاست. از خردسالی دریانورد و با قضای بد در نبرد بوده است. در باران یا تندباد نیز ناچار باید از کلبه بدریا رود، زیرا کودکانش گرسنه‌اند. شبگیر همینکه آب آن دریای ژرف پلکان اسکله‌را فرا گرفت، تنها در زورق چهار بادبانی خود می‌نشیند و بسوی دریا میراند.

زنش در خانه بادبانهای کهنه را میدوزد، رشتهٔ دامهارا مرتب می‌کند، به‌اجاقی که‌آب ماهی بر آن می‌جوشد، سرمیزند، و همینکه کودکان در خواب شدند، بدعا می‌نشیند.

ماهیگیر یکه وتنها باامواج‌مهاجم‌درنبرد است، ودر گرداب و تاریکی پیش میرود. در چنان سرما و ظلمتی، میان دریای طوفانی پیش‌رفتن، کار دشواریست. محل مناسب ماهی‌گیری در آن دریای فراخ، میان صخره‌های نامرئی وامواج دیوانه، نقطهٔ تاریک ومتغیر ومحدود ومتلاطمی است که ماهیان‌سیمین‌بال در آنجا جمع میشوند.

در شب قیرگون زمستانی، میان طوفان و مه، در آن پهن دشت مواج، حرکات آب و باد را سنجیدن، و زورق ماهیگیری‌را بتردستی‌بدان نقطهٔ محدود بردن، کار آسان نیست! امواج خروشنده درکنار دریا چون ماران سبزفام می‌خزند. گرداب سهمگین می‌چرخد و با ضربات چین و شکنهای‌بی‌پایان خود، ارکان لرزندهٔ زورق‌را بفغان و ناله برمی‌انگیزد.

ماهیگیر میان آن دریای منجمد در اندیشهٔ «ژانی» همسر خویش است. ژانی‌هم اشک‌ریزان نام او را برزبان میراند، و افکار آندو چون دو طایر آسمانی دل، بسوی یکدگر بال میگشایند.

۳

زن دعا می‌کند. ولی از بانگ دل آزار و تمسخرآمیز مرغ دریائی در عذاب و از غریو دریا، میان صخره‌های پراکنده، هراسان است. اندیشهٔ دریا و صیادانی که اسیر خشم امواج خروشانند، چون سایه‌های گوناگون ازخاطرش‌می‌گذرد.

ساعت بیجان دیواری درون قاب خود، مثل خون در عروق، میزند و زمان و فصول و بهار و زمستان را قطره‌قطره در دریای ابهام فرو میریزد، و با هرضربت درین جهان‌فراخ بازان و کبوتران ارواح را، ازیکسو بگهواره و از سوئی‌بگور میفرستد!

زن ماهیگیر در خیال و اندیشه است. ـ با اینهمه فقر و پریشانی چه توان کرد؟ کودکانش‌درسرماو گرما برهنه‌پایند. نان گندمی در میان نیست و همواره بنان جوین باید ساخت. ـ خدایا! باد چون دم آهنگران میدمد. دریاکنار چون سندان آهنگران صدا میکند. گوئی‌اختران آسمان، چون اخگران کورهٔ آهنگری، درین گردباد قیرگون پراکنده میشوند! درین‌ساعت

است که نیم شب ، یا چون رقاصی خندان و شاد ، با نقابی اطلس گون و چشمانی تابناك ، بشادی و طرب دل می نهد ، و یا چون راهزنی نا مرئی ، در حجاب ابر و باران ، ماهیگیر فقیر لرزانی را میرباید و برخاره‌ای عظیم خرد می کند.

چه دردناکست حال آن مردی که غرقه گشتن وفرورفتن کشتی‌خودرا بچشم می‌نگرد ، امواج‌خروشان فریاد وفغانش‌را خاموش میکنند ، وهنگامی که در گرداب نیستی مدفون میشود درفکر حلقهٔ آهنین‌وفرسودهٔ لنگرگاه وآفتاب فروزان کناره است.

دل اندوهگین زن ازینگونه افکار شوم پریشانست.ازبیم میلرزد و اشک میبارد.



بیچاره زنان ماهیگیران ! چقدر شوم و هراس انگیزست اندیشهٔ عزیزانی ، چون پدر و معشوق و فرزندان وبرادران، یعنی دل و خون و گوشت ما ، وقتی که گرفتار دریای‌خروشان باشند! خدایا!طعمهٔ امواج دریا بودن ، باشکارجانوران‌وحشی گشتن ، یکیست. اوه ! چه شوم است اندیشهٔ اینکه جان تمام صیادان ، از خرد و بزرگ ، بازیچهٔ آب دریاست ، که باد خشمگین توفنده گیسوان سیاه و پریشان خویش را برسر آنان پراکنده‌است ، که شایددرین‌ساعت‌دردام هول‌وخطر گرفتارند، پیدانیست که چه‌میکنند وبرای مبارزه بادریای ژرف‌و گردابهای ظلمانی ، که حتی ستاره‌ای‌هم درآنجا نمیدرخشد، جزاندك پارچه و تخته پاره‌ای ندارند.

چه اندوه بار و غم انگیزست در کنار دریا دویدن ، و با فریاد و فغان عزیزان خودرا ازلجه های کف آلود طلب کردن! ولی افسوس ! دریای دیوانه بافکار پریشان آدمی چه پاسخی تواند داد !

براندوه و تشویش ژانی هرلحظه میفزاید. شویش‌درین شام عبوس ، زیرآن کفن سیاه تنها و بی یاورست. کودکانش نیز خردسالتر ازآنندکه پدر را یاری کنند.

بیچاره مادر ! میگوئی ای کاش اطفالم بزرگتر بودند ، تا همراه پدر بدریا میرفتند. چه اندیشهٔ باطلی! پس ازچندی که بزرگترشدند ، وبا پدر بدریا رفتند ، اشک حسرت فروخواهی ریخت که ای کاش همچنان خردسال میماندند !



ژانی چراغ وبالاپوش خودرا برداشت. وقت آن‌بود که بجستجوی شوی رود. شاید دریا آرامتروهوا روشنتر شده‌باشد. شاید نشانی ازقایق بتوان دید.

ازکلبه بیرون رفت. هنوز نسیم سحرگاهی نوزیده ودر آسمان ، آنجا که امواج تاریکی فرو میریزد ، از سپیده دم اثری نبود.

باران فرو میبارید. هیچ چیز از باران سحرگاهی سیاه‌تر و غم انگیز تر نیست . گفتی که روز لرزان و دو دل است ، و سپیده دم چون کودکان برولادت خویش میگرید.

ژانی پیش میرفت. از خانه های اطراف هیچ دریچه‌ای روشن نبود. ناگهان پیش چشمان راه جویش ویرانهٔ تاریک ودرهم شکسته‌ای پیدا شد، که ازنوروآتش نشانی نداشت. - در ویرانه ازنهیب باد مینالید، بر فراز دیوارهای پی گسستهٔ آن، سقف بی ثباتی میلرزید، و باد پوشالهای زرد و چرکین و سیلاب رنگ سقف را درهم می شکست.

***

زن ماهیگیر از دیدن آن ویرانه دردل گفت: آه! هیچ در فکر این بیوهٔ فقیر نبودم. دیروز شوهرم بیکس و بیمارش یافته بود. باید از حالش پرسشی کرد.

حلقه بر در زد و گوش فرا داشت. اما جوابی نشنید. سراپایش ازتند باد دریا لرزان بود. بخود گفت: بیمارست! دوبچه‌بیشتر ندارد، امابی‌شوی و سرپرست‌است، وکودکانش‌را سیر نمیتواند کرد.

باردیگرحلقه‌بردرکوفت وبانگ زد. ولی‌بازجوابی‌نشنید. در دل گفت: خدایا چنان خفته است که از بانگ هم بیدار نمیشود!

این بار در ویرانه، چنانکه گفتی ناگهان در اشیاء رحم وشفقتی پیدا شده باشد، درآن تاریکی چرخی زدو خود بخود آهسته باز شد.

۶

زن بدرون رفت. چراغش فضای ویرانه‌ای را که خاموش کنار امواج خروشان برپای مانده بود، روشن کرد. آب ازسقف آنخرابه چنان می چکید که گفتی از غربالی فرو میریزد.

***

درانتهای ویرانه پیکر هراس‌انگیز زنی، با پا های‌برهنه وچشمان‌بی‌فروغ بحالت‌خوفناکی افتاده‌بود. جنازهٔ‌مادری بود که وقتی نشاط و نیرو داشت. شبح پریشانحال فقیری بعد ازمرگ، و یادگار یک عمر کشمکش با مشقات زندگانی!

بازوی کبود و سرد، و دست سبزه گونش از میان کاههای بستری مندرس فروآویخته، و ازدهان گشاده‌اش، که جان هنگام گریز آوای بلند مرگ را از آنجا بگوش ابدیت رسانده بود، نومیدی و بیم برون می جست.

کنار بستر مادر، دو کودک خردسال، یک پسر و یک دختر، میان گهواره‌ای با لبان خندان در خواب بودند. مادر پس از احساس مرگ شنل ودامن خود را برپای و تن ایشان گسترده بود، تادرتاریکی مرگ از کاهش گرمی متأثرنشوند، و زمانی که او سرد میشود، گرم باشند.

۷

کودکان درگهوارهٔلرزان چه خوش خفته‌اند! نفسی آرام و سیمائی آسوده دارند. پنداری که هیچ صدائی، حتی

صوراسرافیل هم نمیتواند این دوطفل یتیم را ، در روزمحاکمهٔ الهی ازخواب خوش برانگیزد. بیگناهند ، وبیگناه راازمحاکمه چه باکست ؟

از بیرون ویرانه غریو باران طوفانی بگوش میرسد. گاه از شکافهای سقف قطره ای بر آن پیشانی بیجان فرو می چکد و چون اشکی بر گونهٔ مرده فرو می غلتد.

دریا چون ناقوس خطرصدا میکند! مرده با سیمائی حیرت زده گوش فرا داده است. گوئی در آن ظلمت شب جان تابناك خودرا میجوید ، وفرشتهٔ روح را فرامیخواند. چنان مینماید که لبان بی رنگ وچشمان مبهوت غمزده‌اش باهم گفتگوئی دارند. چشم میگوید چرا دم نمیزنی ؟ ودهان میپرسد چرا نمینگری؟

دریغ ! دوست بدارید ، زندگی کنید ، گلهای بهاری را بچینید، برقصید ، بخندید ، دلهای خودرا درآتش عشق بسوزانید، و جامهای خویش را تا آخرین جرعه بنوشید. زیرا هم چنان که هرچشمه‌ای سرانجام بدریای مرموز می‌پیوندد ، دست قضا نیزشادی و سور ، کودکی و جوانی ، مادرانی را که شیفتهٔ کودکان نوشکفتهٔ خویشند، آواز ها وخنده‌ها وعشقهای پاك را بگور مشئوم سرد میفرستد .

۸

ژانی دربالین آن مرده چه کرد ؟ زیر بالاپوش بلندخود ازآن ویرانه چه برد ؟ چرادلش می‌تپد ؟ شتابش برای چیست؟

چرا در راه میدود و بدنبال نمی نگرد ؟ با بیم و پریشانی در خوابگاه خودچه‌پنهان میکند؟ ازخانهٔ همسایه چه دزدیده‌است؟

۹

وقتی که ژانی بکلبه برگشت ساحل کم کم روشن‌میشد. با رنگ پریده نزدیک خوابگاه نشست. گفتی ازکرده پشیمان بود. سربرتخت نهاد وهنگامی که دریا ازدوردرغریووخروش بود ، لحظه بلحظه این کلمات بریده را برزبان راند :

« بیچاره شوهرم! خدایا، چه خواهدگفت ؟ او خودغم واندوه فراوان دارد. این چه کاری بود؟ پنج طفل ازبازوانش نان میخورند ! رنج و بدبختیش کم بود که چیزی هم برآن افزودم. ـ آمد ؟ ـ نه! بهتر !ـ درحرکت‌میکند. کاش اونباشد. بیچاره شوهرم ! اینک از دیدنش بیم دارم ! »

سپس زمانی اندیشناك و لرزان فروماند وکم کم چنان غریق گرداب غم شدکه آوای مرغان سیاه ماهیخوار و هرای باد و امواج خشمگین را نمی شنید.

ناگهان از درصدائی برخاست. نورسپیدی کلبه را روشن کرد. ماهیگیر که دام آب چکان‌را برزمین می کشید، باشادی و شعف در آستانهٔ در پیدا شد وگفت : دریانورد است.

۱۰

ژانی فریاد زد : « توئی ! » سپس‌شوی‌را چون معشوقی در آغوش گرفت و با شوق و شعف برنیم‌تنه‌اش بوسه زد . از چهرهٔ مرد ، که آتش‌اجاق برآن میتافت ، پاکی و خرسندی دلش ، که ازعشق ژانی روشنی میگرفت، ظاهر بود .

گفت : «آری منم ! دریا چون‌جنگلیست . گمراه شدم . هوا سرد وسخت بود . صیدی بدام نیامد، ولی‌بازمی‌بینی که‌خوشحالم وترا گرم درآغوش میکشم . تورم سوراخ شد . گفتی که‌شیطان درباد غرنده نهان گشته است . غریب شبی بود . زمانی در آن هنگامه گمان داشتم که زورق در آب‌فرو میرود ، وطنابش گسسته‌است . بگوی که تو درین مدت چه میکردی؟»

ژانی درتاریکی برخود بلرزید ، و با حالی‌پریشان گفت: « من ؟ مثل همیشه ، هیچ ، سر گرم دوختن بودم ، نعره‌های رعدآسای‌دریا را میشنیدم و می‌ترسیدم . زمستان‌سختی است ، ولی چه توان کرد ؟»

آنگاه مانند گناهکاران ، با صدای لرزانی گفت : « راستی همسایهٔ ماهم مرد . دیروز باید مرده باشد . در آغاز شب اندکی پس از رفتن توجان سپرد . دو طفل خرد سال دارد . یکی گیوم و یکی مادلن . یکی‌هنوز راه نمیرود ، و یکی هنوز زبان نگشوده است . بیچاره مادر ،خیلی مستمند ومحتاج بود . . .»

ماهیگیر زمانی دراندیشه شد. سپس کلاه کار خودرا که از باران تر شده بود، بگوشه‌ای افکند و سررا خارید و گفت: «بر شیطان لعنت! پنج بچه داشتیم، اکنون هفت‌خواهند شد! ما خودگاه درین فصل بدشب شام نمی‌خوریم. اینک چه‌باید کرد؟ — باشد. تقصیرمن که نیست. مشیت الهی چنین است. درکار اوحیرانم. چرا این کودکان‌خردسال‌رابی‌مادر گذاشت؟ حل این گونه مسائل مشکل است. برای فهم آنها درس باید خواند. چندان کوچکند که‌توقع کارازیشان نمیتوان داشت ...

زن، برو هردو را اینجا بیار. لابد اگربیدار شده باشند از مردهٔ مادرمی‌ترسند. بصدای درگوش کن. این مادرایشان است که در میزند. در خانه را بروی اطفالش بگشای. آندورا برکودکان خود می‌افزائیم. شب همه بر زانوان ما خواهند نشست و خواهر و برادر اطفال ما خواهند شد. خداهم چون دید که این دختر و پسر کوچک را باید نان دهیم، ناچار ماهیان بیشتری بدام ما خواهد افکند. من ازین پس بجای شراب آب می‌نوشم و بیشتر کار می‌کنم. بروهردورا اینجابیار.

چرا معطلی؟ مگر ازین پیش‌آمد نگرانی؟ همیشه تندتر ازین میدویدی.

ژانی پردهٔ خوابگاه را بسوئی زد و گفت: «نگاه کن، هردو اینجا خفته‌اند!»



« نگاه کن ، هردو اینجا خفته‌اند . »

مترجم اشعار منتخب ویکتور هوگو مضمون قطعهٔ **بیچارگان** را ، که ترجمهٔ تحت‌اللفظ آن درصفحات پیش از نظر خوانندگان گذشت ، بشعر پارسی نیز سروده است .

این اشعار ترجمهٔ تحت‌اللفظ قطعهٔ « بیچارگان » نیست ، زیرا گوینده درمنظومهٔ خود فقط از کلیات داستان استفاده کرده است .

بیچارگان

۱

شب افکنده بر روی گردون نقاب
بتاریکی اندر شده آفتاب

ز ابر سیه روی گردون چو قیر ،
« نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر »[1]

شبی در سیاهی و تنگی چو گور ،
ز تاریکیش چشم بیننده کور !

بگردون و گیتی نه بینی فروغ ،
تو گوئی که خود نور باشد دروغ !

ز یکسو کشد ژرف دریا غریو ،
چو غرنده شیر و خروشنده دیو !

چو دیوانگان برلب آورده کف ،
جهد خشمگین موجش از هرطرف

---

۱ - این مصراع از استاد فردوسی است .

زند هر زمان باد بانگی چنان
که بگریزد از تن زبیمش روان !

بغرد چنان تند تندر ز خشم
که هردم جهد تیز برقش زچشم!

۲

بنزدیک دریاست کاشانه ای
زن و پنج فرزند را لانه ای

بسان چهی تنگ و تاریک و سرد
پدیدار ازو فقر و تیمار و درد

ز یکسو فروزنده شمعی پدید
تن از عاج کرده رخ از شنبلید

ز نورش از آن گونه بینی اثر
که از پرتو مهر گاه سحر

به خوابند اطفال و چشمان مام
ز بس اشک پالوده ، گلنار فام !

پدرشان در امواج دریا اسیر
چنان چون شکاریست درچنگ شیر .

چو خورشید پنهان شد از باختر
تن و جان بدریا سپارد پدر ،

از آن تا مگر صیدی آرد بدام
که گردد خورش بهر طفلان و مام

بدل موج دیوانه را مهر نیست
که آیین دیوانگان دشمنیست.

۳

پناهنده صیاد در قایقی
دل ازجان بریده است چون عاشقی

چنان پر کاهیست بر روی آب،
ز امواج پیچنده در پیچ و تاب!

بود موج غرنده چون اژدری،
خروشان و پیچان و خیره سری،

تو گوئی که خود تنش باشد زقیر
شود مرد برنا ز آواش پیر!

بدریا شب تیره صیاد مرد
بود با چنین اژدری در نبرد!

بکلبه درون زار گرید زنش،
روان اشک از دیده بر دامنش،

ببالین اطفال بنهاده روی
خیالش همه سوی دریا و شوی

بیزدان برد گاه دست نیاز
که بیچارگانراست او چاره ساز

گهی شکوه راند ز اقبال خویش
ز بخت بد شوی و اطفال خویش

بنالد گه از گردش روزگار
کز آزار مردم نگیرد قرار

ستم بر ضعیفان کند بیشتر ،
به دلهای خسته زند نیشتر ،

جهانرا ز هرسوی تا بنگری
قوی پنجگان را بود سروری !

ضعیف ار چه با دانش و گوهرست
قوی پنجه نادان ازو برترست !

بگیتی درونت اگر زور نیست
ترا مرگ با زندگانی یکیست!

بگیتی قوی پنجه باید ترا
که تا هیچ دشمن نپاید ترا

نبودی اگر شیر مردم شکار
زمانی نیاسودی از رنج بار

وگر بره را بود درندگی
کمر بستیش گرگ بر بندگی!

چنین است آیین گردان سپهر
که‌جز باقوی پنجه‌اش نیست‌مهر . . .

٤

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب
زن از شکوه و ناله بربست لب

بحسرت دمی کودکان را بدید
یکی آه سرد از جگر برکشید

سیه چادری ژنده برسر گرفت
همان شمع تابنده را برگرفت

از آن کلبه آمد برون باشتاب
دلی پر زآتش ، رخی پر زآب

بدریای غرنده آورد روی
مگر تا نشان یابد آنجا ز شوی.

زمین از سیاهی چو انگشت بود ،
تو گفتی رخ اندوده گردون بدود!

از آن دود باران فرو ریختی
هوا را بقیر اندر آمیختی!

کشیدی چنان ژرف دریا خروش
که ماندی نیوشنده زآنپس خموش

ز هرای دریا و غوغای باد
بتن خـون گردنده می‌ایستاد.

در آن تیره شب زن شتابنده بود
دلش رنـج و تیمار را بنده بود.

بسوزنده شمعش هوا چیره گشت
دوچشمش بتاری درون خیره گشت

براهش یکی کلبه آمد پدید،
کـه دیده از آن جز سیاهی ندید.

بلرزیدی آن کـلبه از بیم باد،
تو گفتی که خواهد زپای اوفتاد!

زن از دیدن آن شد آزرده تر
گـل شادمانیش پژمرده تر . . .

بـرآورد دو دیده زی آسمان
چنین گفت کای ایزد مهربان!

سزد گـر ز تقصیر من بگـذری
کـه ما کهترانیم و تو مهتری

چو بگـذشت سیل غمانم ز سر
شدم از غم دیگران بی خبر

بدریا درون کی تواند غـریق
که برهاند از مرگ جان رفیق؟

« بباد آفره این گناهم مگیر
تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر » ۱

۞

پس آنگاه زی کلبه آمد خموش
بکوبید در را و بگشاد گوش

چو آن کوفتن را نیامد جواب
همی کوفت بار دگر با شتاب

جوابی بنشنید و حیران بماند
سپاهی ز اندیشه در دل براند

سزد گفت گر ایزد مهربان
درآتش بسوزد مرا جسم وجان !

که از مردمی روی برتافتم
همه خوی اهریمنی یافتم !

مرا شوی بیدار دل دی بگفت
کجا هست همسایه با درد جفت ،

نکردم ز تیمار همسایه یاد
چو من بدکنش خود بگیتی مباد !

مرا شوی باشد ، ورا شوی نیست
همانا بدریوزگی روی نیست !

۱ ـ این بیت از استاد سخن فردوسی است .

هم او ناتوانست و نا تندرست
بود رشتهٔ زندگانیش سست ،

بجانش اگر مرگ چیره شود
چو شب روز طفلانش تیره شود،

که جز مام نبود نگهدارشان
نباشد کس اندر جهان یارشان ...

۶

سوم باره در را بکوبید باز
ولیکن جوابی به نشنید باز

چنان دل بسینه درش می تپید
که گفتی زتن جانش خواهد پرید!

ز دریا همه بود خشم و خروش
تو گفتی دل آورده ازکین بجوش!

زمان تا زمان برقی از چشم میغ
بجستی بکردار برنده تیغ !

کشیدی چنان تند تندر غریو
کز آن آب گشتی دل نره دیو !

بناگه ز دریا یکی تند باد
بجنبید و زآن کلبه در برگشاد

بکلبه درون زن دو دیده بدوخت
همان شمع تاریک‌را برفروخت

چو ویرانه بگرفت از او روشنی
پدید آمد آیین اهریمنی

ز یکسو نمودار شد پیکری
تنی بی‌روان ، سهمگین منظری !

نه در دیده بینش، نه برروی رنگ
بکام اندر از شهد جانش شرنگ !

دهان باز و دو بازو آویخته
رخش با غم و حسرت آمیخته ،

چنان خوار افتاده در بستری
نشان بود از مهربان مادری !

دو طفلش بگهواره خوش خفته‌اند
که از مرگ نامی بنشنفته اند !

چکد گاه باران ز بالای بام
برافتد به پژمرده رخسار مام

چو اشکی برآنروی غلطان شود !
کجا مرده دیدی که گریان بود ؟

*

اگر مرده گرید نباشد شگفت
که نتوان دل ازگیتی آسان گرفت

شود زندگی تلخ در کام تو
چو بینی که مرگست فرجام تو !

ندانم که این جان فرخنده چیست
که تن‌را ازو شادی و خرمیست؟

توانائی و عقل و دانش ازوست
همان عشق و امید ورامش ازوست!

چو جانت ز تن رفت پژمان شوی
شوی پست و باخاك یکسان شوی

روان را ندانم که آغاز چیست ؟
وزان پیش کاید بتن راز چیست ؟

چرا ماند ایدر زمانی نژند ؟
دراین تنگ زندان شود پای‌بند ؟

سرانجامش از تن جدائی چراست؟
سپردن ره بیوفائی چراست ؟

چو از تن برآمد ورا چیست کار ؟
برو بر چسان بگذرد روزگار ؟

کجا رفت خواهد ز دل عشق پاك
ازآن پس که تن شد به تیره مغاك؟

همانا چو این سر درآمد ز پای
چه‌خواهدشدن‌عقل‌وفرهنگ‌ورای؟

نکوئی و رادی و گند آوری
همان کینه و کبر و خیره سری ؟

چه درد است این مرگ و درمانش چیست ؟
کسی کو نباشد بفرمانش کیست ؟

دریغا بر این زندگانی دریغ !
که از مرگ کس را نباشد گریغ !

سراسر همه مرگ را بنده ایم
تو گوئی که خود بهر او زنده ایم !

بود زندگی کوه و دریاست مرگ
ازین روی جاوید و پایاست مرگ ،

بر آنکوه غلطان بسی جویهاست
که مانا همان عمر کوتاه ماست

اگر بگذرد جوی عمرت زباغ
بصافی بود رشک تابان چراغ ،

و یا گر بیابانش باشد مسیر
بود در سیاهی همانند قیر ،

سرانجام ریزد بدریای مرگ
گذارد سر خیره در پای مرگ !

سرانجام این زیستن مردنست
که بشکفتن آغاز پژمردنست !

۶

زن از مرگ همسایه حیران بماند
سرشک غم از دیدگان برفشاند

پس آنروی پژمرده را بوسه داد
« فراوان سخنها همی‌کرد یاد » ۱

که : ای‌جان‌همسایه‌جانت کجاست؟
ازین‌سان‌تنت خوار و پژمان‌چراست؟

چرا دیده از دوست برتافتی ؟
ز نامهربانی نشان یافتی ؟

مگر خاطر آزرده داری ز من ؟
کز اینسان ز گفتار بستی دهن

دریغا و دردا براین روح پاك ،
برین تن‌که خواهد شدن درمغاك !

شدی ، کودکان‌را زبون ساختی
دل از مهر ایشان بپرداختی !

کسیشان ازین پس پرستار نیست
ز آسیب گردون نگهدار نیست !

بخواری شدی زین سرای سپنج
جهانت سرآمد به تیمار و رنج !

---

۱ - این مصراع از استاد فردوسی است .

نشد یک زمانت زمانه بکام
نیامد ترا توسن چرخ رام!

جهانت بدیده درون تیره بود
که برجانت اندوه وغم چیره بود،

ز بیداد گردون فغان داشتی
که از جورش آتش بجان داشتی!

جهان را جز از جور وبیداد نیست
کسی کو برفت ازجهان شاد کیست؟



زن از دور گردون بسی شکوه راند
ببالین آن مرده لختی بماند

سرانجام از آن کلبه بیرون شتافت
بتاریکی اندر ره خویش یافت

ز غم دل بسینه درش می‌تپید
بکردار دیوانگان می‌دوید.

ندانم که در زیر چادر چه‌داشت؟
که هردم بر آن دیده برمیگماشت.

ازآن تنگ ویرانه باخود چه‌برد؟
چه بود آنکه بر سینه برمیفشرد؟

گرش دیدن شوی بود آرزوی
ز دریا چرا خیره برتافت روی ؟

شب تیره برسان جنگی نهنگ
جهان را بکام اندر آورده تنگ !

چنان بود شب برزمین چیره دست
که گفتی بلند آسمان گشته پست !

ز ابر سیه تند باران قیر
فرو ریختی چون شکافنده تیر

بره بر همیرفت زن با شتاب
چنان چون گریزنده ماهی درآب

ز ره تا بنزدیک طفلان رسید
همان راز پنهانش آمد پدید :

چو بفکند قیرینه چادر ز سر
دو کودك پدید آمد او را ببر

تنی لاغر ، از باد لرزان چو بید
بزردی دو رخشان گل شنبلید !

ببوسید زن گونهٔ زردشان
برکودکان خود آوردشان

در آن ژنده بستر بخواباندشان
برخ بر سرشک غم افشاندشان

پس آنگه ببالینشان بر نشست
بزد دست افسوس بر روی دست

بنالید و از دل کشید آه سرد
زکردار خود شکوه آغاز کرد

چنین گفت کای ایزد دادور
منم چاره جوی و توئی چاره‌گر

ببخشای بر من گناه مرا
بگردان زکژی تو راه مرا

که بسپردم اینره ز نابخردی
همانا ز نابخرد آید بدی !

بشوی ستم دیده کردم ستم
غمی برفزودمش بر روی غم !

بجانم اگر خشم گیرد رواست
که گم کردم از کج خوئی راه راست!

بدی را ز نیکی بنشناختم
دل مهربان شو غمی ساختم

که او خود کنون روزی هفت‌تن
رساند به تیمار و رنج و محن

شب تیره با مرگ جوید نبرد
ز طفلان مگر یاردش دور کرد

دو دیگر بر آن هفت بفزودمش
ز دل نقش امید بزدودمش !

چسان افکنم چشم بر چشم او ؟
که میترسم از آتش خشم او ...

همیگفت و میریخت باران غم
دل از درد پژمان و خاطر دژم .



۸

سپیده ز خاور چو برداشت سر
سیاهی گریزان شد از باختر

درین بیکران عرصهٔ لاجورد
دو لشکر بیاراست ساز نبرد ،

شب و روز با هم درآویختند ،
بکافور مشک تر آمیختند ،

پدید آمد از گرد آندو سپاه
ز هرسو پراکنده ابری سیاه ،

همی بود تندر تبیره زنا
کزو جان بلرزیدی اندر تنا !

همان باد غران غو لشکری
کزو سست شد طاق نیلوفری !

ز گردون همیریخت باران خون
چه خونی؟ شده ازهراس آبگون !

هوا سر بسر آتش و دود بود
در آن رزمگه مهر نابود بود !

زمانی چو بگذشت از آغاز جنگ
چنان عرصه شد برشب تیره تنگ،

که دشمن بجنگ اندرون چیره دید
زبون گشت و لشکر بیکسو کشید ،

و از آنسوی خورشید گیتی فروز
برآورد سر با دلی کینه توز ،

پدید آمد آن فره ایزدی
ز روی جهان شست رنگ بدی .

۹

سپیده دمان شد در کلبه باز
بلرزید زن را دل پرگداز

درآمد ز در شوی او با شتاب
درون پر ز آتش برون پرزآب .

یکی دامش آویخته از کمر
روان سیل بارانش از روی وبر .

زن از جای برجست وشد سوی او
بزد بوسه ای چند بر روی او ،

ز شادی زمانیش در بر کشید
گل رویش از خرمی بشکفید ،

بدو گفت کای بهتر از جان من
خداوندگار و نگهبان من

چه بودت کز اینگونه دیر آمدی
ز دوریت برجانم آتش زدی ؟

چنین داد پاسخ بدو نیک مرد
که فریاد ازین چرخ بیهوده گرد!

که بیچارگان را بجان دشمنست
ورا خوی و آیین اهریمنست !

نشد یک زمان یار بیچارگان
مدارش بر آزار بیچارگان !

چنان بود غرنده دریا سیاه
که گم کردم آنجا ز بیراه راه ،

مرا موج دیوانه زنجیر کرد
اسیرم بزندانی از قیر کرد

خروشان گه از جای برکندیم
نگونسار در چاهی افکندیم !

از آن چه بکوهی بر آوردیم
بچاه دگر سرنگون کردیم !

زمانی بکردار جنگی پلنگ
برانداختی بر تنم تیز چنگ

چو توفنده باد دمان میوزید
دل ژرف دریا ز هم میدرید !

نفس را بسینه درون میفشرد
ز سرماش خون در بدن میفسرد !

چو میجست برق از بر تیره میغ
تن زنده میگفت برجان دریغ !

زدی آنچنان تند تندر نهیب
که دریا زبیمش گرفتی نشیب !

ز بس ریخت باران همی باشتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب !

مرا از بر آب چون پر کاه
ز هرسو همیراند موج سیاه

تو گفتی اجل در کمین منست
دل آب جوشان ز کین منست !

همه شب نه آرام جستم نه خواب
تن و جان سپردم بدریای آب

از آن تا که صیدی بدام آورم
بر کودکان خوار ناید سرم

دریغا نشد بخت برگشته رام
سرانجام صیدی نیامد بدام !

کنون ای مهین جفت والا گهر
امید دل شوی خسته جگر ،

تونیز آنچنان کاین شب تیره روی
بخورشید روشن رساندی بگوی .

۱۰

زن از بیم برخود بلرزید و گفت :
که دور ازتو چشمم زمانی نخفت ،

بدل گه شکیبائی آموختم ،
گهی پارهٔ دامها دوختم ،

همه شب مرا دیدگان سوی در
که تا کودکان را چه آرد پدر ؟

گه از بانگ تندر دلم پر نهیب ،
گهم قیرگون شب ربودی شکیب !

کشید آنگه از دل یکی آه سرد
دمی ماند خاموش و اندیشه کرد

چنین گفت زانپس بغمدیده شوی ،
که ما را غم دیگر آمد بروی !

تو رفتی و بیمار همسایه مرد
مهین جانش جان آفرین را سپرد

شتابیدو ره سوی یزدان گرفت
دل از زندگانی چه آسان گرفت !

کنونش دو فرزند مانده بجای
بگیتی درون خرد وبی رهنمای

نه روزی رسانشان نه فریادرس ،
پس از مرگ مادر مماناد کس !

*

چو بشنید صیاد مرد این خبر
غمی گشت و دو دست بر زد بسر

بگفتا دریغ آن نکوکار زن !
دریغ آن ز تیمار فرسوده تن !

دریغ آن گرفتار بند بلا !
دریغ آن بزندان غم مبتلا !

دریغا مهین مادرا سرورا !
سر کودکان را بهین افسرا !

که فرخنده جانش زتن بر پرید
دل دوستداران زغم بردرید !

زگیتی جز از رنج و حرمان نبرد.
ازین شاخ جز تلخ میوه نخورد!

ندانم که مقصود یزدان چه بود؟
ازین آفریدنش ارمان چه بود ؟

چراش آفرید این چنین شور بخت؟
براندامش از غم بپوشید رخت ؟

بخردی بیازردش از مرگ سام
شدش صبح روشن چو تاریک شام

از آنپس نشاندش بسوگ پدر
ورا روز شادی بیامد بسر

ز بیچارگانش یکی گشت جفت
همان‌جفت در خاك تیره نهفت !

تبه کرد دور جوانیش را !
همان موسم کامرانیش را !

ورا با دو فرزند بی‌کس بماند ،
چنینش بروز سیه برنشاند !

پس از شوی نالان ودلخسته بود ،
امیدش برآن کودکان بسته بود

که ناگاه جانش زتن برگرفت
همان قهر دیرینه از سر گرفت !

امیدش بر الطاف یزدان پاك
که یزدان گرفت از تنش جان پاك

بیاورد چون باد و بردش چو دود
ندانم چه بود اندرین کار سود ؟

کنونش دو فرزند بی مادرند
بگیتی درون خوار و بی یاورند

زنا زود بشتاب وایدر مپای ،
بخواب اندرونشان برآور زجای ،

که بینند اگر پیکر مام را
همان از می جان تهی جام را

زبی مهریش دیده گریان کنند.
دل از آتش بیم بریان کنند .

توبشتاب و در خوابشان ایدر آر
که مادر نه بینند از آنگونه خوار

بما برشد افزون بسی درد و رنج
که شدکودکان هفت اگر بود پنج!

در این تنگدستی و این فصل سرد
ابا هفت کودك چه خواهیم کرد ؟

زدل باید اندوه بیرون کنیم
بکوشیم و رنج تن افزون کنیم

مگر پاك یزدان کند یاوری
بگردد ز کین چرخ نیلوفری

به نیروی کوشش رهیم از محن
بسوزد دل بدکنش اهرمن !

۱۱

در اندیشه شد زن زفرمان شوی
بدل در بد آنکار را چاره جوي ،

نجنبید از اینروی و برجای ماند
چنان سروی آزاد برپای ماند ،

چو صیاد از آنسان درنگش بدید
دژم گشت و ابرو بهم درکشید ،

بدو گفت کای زن درنگت زچیست ؟
همانا که در دل ترا مهر نیست ؟

ازین پیش دل مهربان داشتی
رخ از بیکسان بر نمیکاشتی . .

چه آمد که چونین شدی سنگدل؟
نکردت غم دوستان تنگدل ؟

کنون زود بشتاب و مپسند ننگ
که درنیکوئی نیست نیکو درنگ !

غمی گشت زنرا دل از گفت شوی
شتابید و زی بستر آورد روی

حجاب از رخ کودکان برگرفت
عزیزان همسایه در بر گرفت

برشوهر آورد و گفتش که : هان ،
مخوانم تو برخیره نامهربان !

***

از : قسمت دوم افسانهٔ قرون

« پل » کوچك

مادرش چون اورا بوجودآورد ، خود بجهان دیگر رفت. اینهم یکی از بازیهای شوم قضا بود . چرا مادر را کشت و کودك را زنده گذاشت ؟ برای چه او را پس از مرگ مادر گرفتار زن پدر کرد؟

چه مصیبتی ! پدرش جوان بود و زنی دیگر گرفت . دریکسالگی خیلی کوچکتر ازآن بود که پاریا وار منفور شود. گفتی که آن کودك گلروی در زادن خطا کرده بود.

پیر ساده دلی آن وجود بی کس را قبول کرد. این پیر جدش بود.

گاه عدم نیز از وجود حمایت می کند.

جد پیر کودك را دربغل گرفت ومادرشد. نگهداری طفلی که از مادری مرده برجای مانده کاری شگفت و طبیعی است.

در پیری جز این چه میتوان کرد ؟ باید بکوشیم که درین دوراه منزل، رهگذری مهربان وشفیق باشیم ، از پا در افتادگان ودرماندگان را یاری کنیم ، ودستهای کوچکی‌را که درتاریکی بسوی ما دراز میشود ، بگیریم .

برای اینکه رحم و مروت در دلها نخشکد ، و ادای وظایف انسانیت منسوخ نگردد، باید در زیر آسمان سیاه وجود مهربانی‌هم‌پیداشود. باید کسی‌باشد که بز کوهی‌سرخ چشمی‌را از دامان کوه فرود آرد ، و دایهٔ طفل بیمادری سازد. باید مرد بزرگوار صاحبدلی، پیر یاجوان، باشد که بمردم عشق ومحبت آموزد ، و این حیات مرموز مبهم را بمهر و ملاطفت بیاراید.

خدای آسمان، این فرمانروای مرگ نیز، بهمین سبب گاه جد پیری‌را بجای مادری می‌نشاند ، وچون زمستان را سزاوار آتش می‌شناسد ، جان مردی سالخورده را بدلی زنانه می‌آراید.

***

باری طفلی ناچیزبوجود آمد ، بی مادر شد، چشمان درشت آسمانیش از نور وظلمت بی نیاز گشت ، زبانش با کلمات سادهٔ کودکی انس گرفت ، از آن بی آزرمی شادابی که در بیگناهی اطفال عریان هست، بهره مند شد، وبهمان صورت فرشته‌آسائی که آدمی پیش از کمال دارد ، درآمد .

جد پیرش، که از گذشت سالها افسرده بود ، چنانکه‌طلوع

زرین وتدریجی روز را درآسمان سپیده دم بنگرند ، مفتون وی بود. اوه! که چقدر این شامگاه آن سپیده دم را دوست میداشت!

***

جد پیر کودك را بخانه برد ، و درچمنزاری رها کرد که فراخنای مناظر زیبای آن ، تنها با وجود کودك خردسالی بکمال میرسید. دشتها سبز و خرم بود و از جنگلها و آبها همه گونه نسیم جان پرور بر میخاست . خانهٔ او باغی بزرگ داشت که گلها وچمنها وبوهاوهوای جان بخشش بچه‌را نوازش میکردند ، زیرا که گلها را رشك و کینه‌ای نیست.

آن باغ درختان سیب و هلو و بوتهای گوناگون فراوان داشت. هنگام گردش ازمیان شاخها میگذشتند . آب روشن در سایهٔ درختان بید میلرزید و از دور سپیدیهای دلپذیری بشکل شانه و گردن دیده میشد ، چنانکه گفتی آنجا حلقهٔ پریانست.

از آشیان ها زمزمهٔ مرموز موجودات معصوم و پاك برمی‌خاست . هر چه بگوش میرسید شیرین و ملایم بود . چشمه ها میان علفها نجوائی داشتند ، و بر آنچه گویا وخموش بود ، آواز نرم و مرموز درختان نیز افزوده میشد .

بهشت آواز فروغ سرورانگیز آسمانست که این خاکدان پست آنرا تکرار می کند . در تابستان وقتی که این سقف مینائی میدرخشید ، باغ باوجود فرشته‌آسای « پل » رنگ بهشت میگرفت .

کودك درخلوت آن باغ محبوب و عزیز بود ، و دریغا که بدان خو گرفت !

***

باغ خود زیبا و فرحناك است . خداوند برآن کودکی خردسال و پیر سالخوردی نیز افزوده و بدینکار ، آنچه‌را که دل می خواست با آنچه دیدگان می طلبید ، درآمیخته بود و چون مبنای طبیعت جزهنر چیزی نیست ، شاعر چیره دست آسمان ، گلها را بوجود کودك ، و کودك را بوجود آن پیر کامل کرده بود .

اگر کودکی با گلها همسایگی وانس گیرد ، مقتضای سن اوست . جد پیر هم بحکم همسایگی ، بدان جمع می‌پیوست . خنده و شادی در اردیبهشت ماه لذتی دارد !

تماشای نوزادی گلرنگ که نیم عریان میان علفها و گلها خفته‌باشد ، خیلی محبت‌انگیز است. ولی افسوس که این وجود آسمانی تاب و توانی ندارد . پل در اول سخت ضعیف ولاغر بود ، وهیچکس بقایش امیدی نداشت. وقتی بدنیا آمد بادسیاه و بدخواه مرگ میوزید . ازکجا که همان سرد باد جانگزای، پس از ربودن مادر بدنبال طفلش برنخیزد ؟

باید پل‌را شیرداد. بزماده‌ای دایگیش را قبول کردوپل برادر شیری بزغاله شد . همچنان که بزغاله درجست و خیز

بود ، پل هم هوای راه رفتن داشت. جد پیر درین آرزو دستگیر وی شد و گفت : « حق با تست ، بیا راه برویم . »

ولی اطفال افتان ولرزانند. یک صندلی برای آنان گرداب «شاریبد»[1] ویک سنگ کوچک صخره های «سیلا»[2] ست. سرشان خم، دو پایشان لرزنده و زانوانشان بی‌ثباتست. اما ازشادی وسرورشان چیزی کاسته نمیشود ، چنانکه لرزیدن شاخ گل هم مانع گل کردن آن نیست .

یکسالگی سال دلگرمی واعتماد وبزرگ شدن وبرزندگی پیروز گشتن است . پل نخستین قدم را برداشت و میخواست قدمهای دیگر بردارد. مادران ازین راز بخوبی آگاهند. منظرهٔ فرح بخشی بود. جدپیر پاپپای کودك میرفت ومیگفت : « نیفتی، مواظب باش ، بارك‌الله، خودت تنها برو. »

پل جرأت داشت . ازخطر نمی‌ترسید . گاه مردد میشد ، یاری می‌طلبید ، امیدوار بود ، اما در آخر براه می‌افتاد ، و جد پیر بادستهائی که ازگذشت عمرمیلرزید ، لرزلرزان آن بچه‌را در لرزیدن کمک میکرد ، و پایان اینکار خنده و قهقهه بود .

همچنان که طرح یک ستاره و توصیف جنگلی که مفتون

---

۱ ـ « Charybde » ـ این گرداب امروز « کالوفارو ـ Calofaro » نام دارد ودرشمال شرقی جزیرهٔ سی‌سیل (سی‌چیلیا) ست .

۲ ـ «Scylla» ـ این صخره‌ها امروز « لارما ـ La Rema » نامیده میشود و نزدیک بندر مسینا در جزیرهٔ سی‌سیل است .

خورشید گشته ، از آن گرمی‌میستاند، میسر نیست ، رمزخندهٔ یک بچه را نیز نمیتوان در یافت . خندهٔ کودك عشق‌است ، جلوهٔ کمال معصومیت است ، طغیان لطف و ملاحت دیریابست ، افتخار بپاکی و صفاست ، غرور برپای ایستادن است ، صلح است، چیزی ازوجود نادانیست که همه چیز میداند . این خندهٔ آسمان محسوس و خدای دیده است !

جد پل‌ظاهری متین وموقر ، شبیه‌بستاره شناسی که باموسی در پای کوه سینا سخن گفت ، و از آنگونه که در کتاب تورات بسیار دیده میشود ، داشت . اما در نهان پیری زیبا پرست و روشندل بود . پیش زیبائی دل ازکف میداد . کودکی را بی اختیار عزیز میشمرد . تجلی عقل را در دماغ کوچك پل تماشا میکرد . پل نیز هرماه نغمه‌ای تازه داشت . میکوشید که افکار خود را با الفاظ ادا کند . کلمات از دهانش آهسته پرواز میکرد ، می افتاد و برمیخاست ، اما بجای آنکه بصورت فکر گفته شود ، شکل آواز میگرفت .

پل اصواتی را با هم جمع میکرد و پرواز میداد ، ابیات مبهمی را تقطیع میکرد ، سخن میگفت ، تکرار میکرد ، خرده میگرفت و دمی خاموش نبود .

چنان می‌نمود که درختان نیز با هم ازو سخن میگویند . پل خوشبخت وسعادتمند بود، وچه‌خوب است که آدمی سعادتمند و خوشبخت باشد !

***

پل بزور شادی و سرور در خانه حکومت میکرد . جد پیرش نیز فرمانگزار او بود . اگر میگفت: « پدر ، بایست ! » می‌ایستاد ، واگرمیگفت: « بیا ! » می‌آمد . بهار تازه همیشه بر زمستان پیر حاکمست . ازآن پیر محکوم و آن طفل حاکم خانوادهٔ کوچک زیبائی پدید آمده بود . دی ماه میخواست دردیدهٔ اردیبهشت دلپسند ومحبوب باشد. آن دوموجود معصوم دوساله و هشتاد ساله ، میان ترانهای دلکش مطربان باغچه خوش می گشتند ! اگرپیر چیزی را از یاد برده بود ، کودک بخاطر داشت • شب درچشم ایشان تیره نبود. جد پیربکودک اندیشه کردن می‌آموخت ، و پل جد پیر را بایمان و عقیده رهبری میکرد• گفتی درآن مکان زیبا هر یک از آن دو درآن مبادلهٔ روحی ، خداوند را از جهتی بدیگری نشان میداد •

ازبازیهای روزتا خواب‌شب، همه کارشان باهم میگذشت• عشقی آسمانی میان آن دو موجود بی آزار بوجود آمده بود • در یک اطاق بسر می‌بردند و هرگز از هم دور نمی‌شدند • درنخستین کلام ونخستین قدم توافق داشتند ، و توافق‌ازجملهٔ حوادث آسمان است •

لحن پیرمرد برای اینکه آن فرشتهٔ مفتون را بزبان آرد، چندان ملایم نبود. بجای آنکه بگوید: «پل کوچک‌عزیزم!» ، بجای عبارات دلنشینی که از پرندگان زیبا نیز در داستانها

شنیده‌ایم میگفت : « آبست، مراقب باش. دورنرو . نزدیک نشو . ببین چطور پای خودرا تر کردی ! مراقب سنگ باش. برو روی سبزه‌ها . » پل در جواب میگفت: « بچشم پدر » ، یا « تقصیر من نیست . »

بااینهمه آسمان روشن و بی‌کران وآرام بود ، وخورشید تابناك جهانگیر ، ازفراز سرپیر برپیشانی کودك بوسه میزد .

***

پدر پل بازن تازهٔ خویش درخانه‌ای دیگر بسر می‌برد. وقتی که وجودی تازه بخانه داخل شد ، شکایت مرده در گور بجائی نمیرسد . اززن دوم پسری داشت وپل ازین نوزاد تازه بیخبر بود . اگر هم خبر میشد غمی نداشت . زیرا مسرور وخوشبخت و آسوده ، در سایهٔ محبت جد پیر میزیست ، و از جهان و هرچه در آنست غافل بود .

جد پیر مرد .

وقتی«سام» به«راحیل» و«بوعز»به«روث»[1] گفت: « گریه کنید که من‌خواهم مرد . » راحیل و روث گریستند. اما طفل خرد سال از مرگ بی‌خبر است . دیدگانش بیقرار نگرانند ودر ناصیه‌اش آثار تفکر پیداست. جدش گاهی که خسته میشد، می‌گفت : « پل ، من بزودی خواهم مرد ، و تو دیگر جد پیرت‌را ، که دوستدار توبود ، نخواهی دید .» اما نورجهالت

۱ ـ سام پسر بزرگ نوح پیغمبر و «راحیل» مادر یعقوب بوده ، «بوعز» نیز از اجداد داود نبی‌و « روث » زن او بوده است .

کودکی را هیچ چیزخاموش نمی کند . پل هم پس ازمرگ جد پیر خنده و سرور عادی را ترك نگفت .

***

در کلیسائی که مثل کلبه های دهکده حقیر بود ، بازشد. بیاد دارم که منهم جنازهٔ پیر را تشییع کردم . کشیش دعای مبهمی میخواند . دوستان و بستگان پیر از پی جنازه‌اش بخانه آمدند ، تابگورستان برند ودر خاکش کنند ! دشت خرم برین معما میخندید. گفتی که گلها ازینگونه مناظر شوم‌لذت میبرند. پیره زنان پاکدل میگریستند و ندبه وناله بهم درمی‌آمیختند. از راهی که بخندقی مانند بود ، گذشتیم. درکنار راه گاوی که بر سبزه خفته بود ، برما بچشم مادری نظر میکرد. روستائیان لباس کوتاه تابستانی ببر کرده بودند. پل کوچک هم دنبال تابوت‌پیر میآمد. پیرمرد رابنزدیکترین گورستان‌بردند. محوطه‌ای بود خالی ، نزدیک کلیسای ده ، بادیوارهای فروریختهٔ عریان وزشت . نه سروی ، نه گورمجللی ، ونه کتیبه ونقش‌مجعولی!

ازدری چوبین، که شبانگاه می‌بستند ، بدان جای‌غم‌انگیز پراز گودال وصلیب ، که اگرخدا اذن‌دهد، خوابگاه مرگست ، داخل شدیم . بمیله های در عشقه‌ای پیچیده بود . بچه بادقت بدرقبرستان خیره شد ، و این کاری مرموز و شگفت بود .

سرنوشت و زندگانی برای اطفال‌خواب و خیالیست. پل سه سال بیشترنداشت ، امادریغ که برآن‌کوکب طالع شام‌تاری فرود آمد! ...

***

« شیطان بچهٔ زشت ! کودك بدجنس ! از دیدن رویش بیزارم. گمشو! گمشو! ترا خواهم زد ! حرکاتش تحمل‌پذیر نیست. آنقدرمهربانم که درکنارسفره تحملش میکنم ! لباسم‌را لکه کرد. همهٔ شیررا خورد. باید درزیرزمین محبوسش کرد، و بجای غذا نان خشکش داد ! چقدر هم زشت است ! »

این عبارات همه نثار وجود بی آزار پل میشد ! پس از مرگ جد پیر ، مردی بخانه آمد که پل او را نمیشناخت. این مرد پدرش بود. پس‌از وی نیز زنی با سینهٔ عریان پیداشد که طفلی‌را شیر میداد ، آن طفل هم برادرش بود.

زن ازنخستین نظر بروبچشم دشمنی ونفرت نگریست. مادر مثل‌ابوالهول است. دلی سخت ونرم ودو روی دارد. ازجانب عشق سپید و از سوی حسد سیاه! با فرزند خود مهربان‌وملایم وبا بچهٔ دیگران سخت وسنگدل ! پیمبران وحواریون وشهیدان اگر عذاب و شکنجه دیده‌اند ، علت آنرا میدانسته‌اند. اماجور وستمکاری درحق فرشتهٔ زرین موئی ، که ازآسمان تبعید گشته و هنوز با آدمیت مأنوس نیست ، خیلی زشت و نارواست !

***

مهر و ملاطفت بکینه و دشمنی ، وسایهٔ عطوفت به‌خار دلگزای مبدل شده بود. پل ازین‌تغییر ناگهانی چیزی نمیفهمید. شبها اطاق خود را تاریک و سیاه میدید. اشکها ریخت ! اما

نمیدانست که برای که میگرید. چون نی بنی لرزان، هول و هراسی نامعلوم ومبهم داشت. پس‌ازبیداری دیدگانش حیرت زده بود. اینگونه اطفال برای چه بدنیا می‌آیند ؟ خانه‌را بی‌نور و دریچه میدید و سپیده دم با او رفتار آشنا نداشت. تا بدرون اطاق میرفت زن پدرش بانگ میزد که «گمشو! مرا ازشر این بچه خلاص کنید !»

پل چون گهواره‌ای که بگرداب افتد ،آهسته آهسته در فراموشی فروشد. کودکی که مظهر وجد و سرور بود ، ناشاد گشت. پژمردگی وملالش گلها و مرغان باغ را ملول‌وپژمرده کرد. آن مایهٔ مسرت جورکش خانه شد. زن پدرش میگفت: «عذابم میدهد ! چرکین و تنبل است. درگل ولای میغلتد!»

بازیچه‌هایش‌را گرفتند ، تا ببرادرش دهند. پدرش چون زن تازه را دوست‌میداشت، چیزی نمیگفت . فرشته ای بصورت جذامی منفوری درآمد. زن پدرش همینکه اورا میدید میگفت : «کاش بمیرد ! » سپس از نفرین او بنوازش فرزند خود میپرداخت که :

« ای عشق و خوشبختی من، تو بیا! ... پروردگارا، من یکی از زیباترین فرشتگان ترا دزدیده‌ام وبا پاره‌ای از آسمانت برایش قنداقی ساخته ام ! ای خدا، گرچه بصورت بچه است ، براستی فرشته‌ایست ! بهشت خدارا دربغل دارم. ببینید چقدر خوشگل است ! تو عشق منی ، بزودی مردی میشوی . . .

ماشاءالله چه بزرگ شده! وزنش باندازهٔ بچه‌ایست که‌راه میرود!
بیا تا هردو پایت را ببوسم ، تو نور زندگانی منی ! »

پل هم باندازهٔ خاطرات بره‌ها و گلها بیاد می‌آورد که‌وقتی ازینگونه جمله های مهرآمیز بگوشش خورده است.

در گوشه‌ای روی‌زمین غذامیخورد. پیوسته خاموش بود. دیگرسخن نمیگفت و گریه نمیکرد. اطفال هم گاه مرموز وصبور میشوند.

بسا که چشم اندوهگین بدر میدوخت.

شبی هرچه جستجو کردند اورا درخانه نیافتند. زمستان بود،فصلی که باما کینه‌توز است‌وشبش مانند دامی درراه جان ماست. بیرون خانه جای پاهای کوچکی دربرف مانده بود...

***

بامداد فردا بچه را پیدا کردند. کسانی بخاطر آوردند که درآنشب فریاد های مبهمی ازدورشنیده‌اند. حتی کسی از میان ابرهای سیاه، درامواج هیاهوی شب، صدائی شنیده و پنداشته بود که کسی فریاد میزند: « بابا ! بابا ! » و ازین پنداروا هی دردل خندیده بود.

مردم ده غمگین شدند وبجستجو برخاستند. پل درقبرستان پیدا شد. به آرامی شب وبیجانی سنگ... سرد وبیروح جلو درگورستان افتاده بود. چگونه توانسته بود تنها از آن دشت

سیاه بگذرد و بدان جایگاه شوم رود! هنوز میلهٔ دررا دردست داشت و پیدا بود که میکوشیده است در را بگشاید. در آنجا کسی رامیجست که ممکن بود بحمایتش برخیزد. مدتی درسیاهی شب جد پیررا آواز داده بود. سپس درچند گامی آرامگاه دوست خود برزمین افتاده، وچون نتوانسته بود اورا ازخواب برانگیزد، درکنارش بخواب رفته بود!

از کتاب سوم « افسانهٔ قرون » ، قسمت « بچه ها »

جنگ داخلی

انبوه مردم وحشت‌زا و غم‌انگیز بود. همه فریاد «مرده‌باد!» می‌کشیدند.

مردم شهر مردی بی باك و جسور و آرام را ، که خود نیز چون دیگران رقت ناپذیر وسنگدل می‌نمود ، درمیان گرفته فریاد میزدند که : « این مرد منحوس را بکشید ! »

و آن « مرد » چنان می نمود که مردن را کاری ساده می‌شمارد.

چون مغلوب وناتوان گشته بود ، بایستی بمیرد ، وناچار تن برضا داده بود.

پیروز شدگان از خانه بکویش کشیده ، در میان جمعیتی که بتماشا دویده بود ، می بردند.

همه می گفتند : « او را بکشید ! »

درخانهٔ خود بدام افتاده بود. لباسش از مردمکشی رنگ خون داشت. از آن کسانی بود که کورکورانه بهواداری فرمانروایان، تیغ بروی ملت می‌کشند، ومیان «سه ولا»[۱] و «بروتوس»[۲] یا «باربس»[۳] و «بلانکی»[٤] فرقی نمی‌گذارند.

تمام روز هرکس را دیده بود، کشته بود. ترس را نمی‌شناخت، و از لذت عفو خبری نداشت.

باخاطری آسوده میرفت، ودستهای خود را، که از دود باروت سیاه بود، پنهان نمی‌کرد.

---

۱ ـ سه ولا « Scévola » جوانی از رومیان قدیم بوده است، که چون در سال ۵۰۷ پیش از میلاد، پرسنا « Porséna » پادشاه کشور کلوزیوم « Clusuin » (در سرزمین اتروریا ـ Etruria) شهر رم را محاصره کرد، در کمال بیباکی بچادر وی رفت تا او را به کارد بزند. ولیکن بخطا منشی او را هلاك کرد، و چون پیش شاهش بردند دست راست خود را بجرم آن خطا کاری روی آتش گذاشت تا بسوخت، و به پرسنا گفت که سیصد تن دیگر از جوانان رم نیز سوگند خورده اندکه درفداکاری ازو پیروی کنند. پرسنا ازین گفته چنان بیمناك شد که بیدرنگ با رومیان از در صلح درآمد.

۲ ـ بروتوس « Brutus » ازجمهوری خواهان متعصب روم واز دوستان بسیار نزدیك قیصر « César » بود، ولی چون دریافت که قیصر میخواهد در رم فرمانروای مطلق گردد، بامخالفان وی همدست شد واورا کشت. نویسندگان بروتوس را مظهریک جمهوری خواه با ایمان، که همه چیز، حتی جان خودرا، فدای عقیده میکند، میشمرند.

۳ ـ باربس « Barbès » از آزادی خواهان متعصب فرانسه در قرن نوزدهم بوده است.

٤ ـ بلانکی « Blanqui » از انقلابیون نامی فرانسه در قرن نوزدهم.

زنی بگریبانش آویخت و فردیاد برآورد که : « اینمرد پاسبانیست ، که ما را هدف تیر میساخت ! »

مرد گفت : « راست میگوید ! »

مردم فریاد زدند که : « پست باد! مرده باد! تیربارانش کنید ! »

آنها که اورا می بردند گفتند : «اورا اینجا نمی کشیم، کمی دورتر ! در « باستیل » ! در جبه خانه ! برویم ! بیا ! راه بیفت ! »

مرد گفت : « هرجا که دلخواه شماست بکشید . »

آنگاه صفوف مردم تنگتر شد. تفنگها را پر کردند وباز فریاد برآوردند که : « مرگ بر پاسبان ! او را چون گرگی بخون باید کشید ! »

مرد به‌آرامی گفت : « حق با شماست ، من گرگم ، ولی شما هم سگانی بیش نیستید ! »

مردم همه با مشتهای گره کرده تهدیدش کردند و فریاد زدند که : « او را بکشید ! بملت دشنام میدهد ! »

صد تن از میان جمع ببانگ بلند گفتند : « مرده باد دولت ! پست باد ! آنرا نمیخواهیم ! »

در چشمان مرد اسیر ، چون مار زخم خورده ، هنوز آثار خشم دیده میشد.

با اندوه وملالی تکبرآمیز قدم برمی‌داشت، واز روی نعش کسانی ، که شاید آنروزخود کشته بود ، می گذشت.

انبوه مردم نیز از دنبالش درحرکت بود. ملت وقتی که سر بطغیان برآورد ، هراس انگیزست.

هرچه بدان مرد بیشتر ناسزا میگفتند ، سر بلندترمیداشت. او را نگرفته ، بلکه فراگرفته بودند !

اوه ! که از سراپایش چه کینه‌ای می ریخت! مردم نیز بخون وی تشنه بودند.

اگر برآن خلق عظیم مسلط میشد ، همگی را زیر باران گلوله بخون می کشید !

مردم باز فریاد زدند که : « او را بکشید ! هم اکنون ما را هدف تیر میساخت ! این جاسوس خائن و دزد ملعون را باید کشت ! »

ناگهان صدای ملایمی بگوش رسید که می گفت : « او پدر منست ! »

وچیزی نورآسا درمیان خلق پدید آمد : کودکی شش‌ساله که دو دست را بحال تضرع و تهدید برآسمان برداشته بود.

مردم باز فریاد کشیدند که : « این جاسوس را بکشید! مغزش را بکوبید ! »

ولی کودك خودرا میان دوپای مرد افکند ، وباچهره ای

که نور سادگی‌از آن می‌تافت، گفت: «پدر، من نمی‌خواهم که ترا آزار دهند!»

این کودک نیز از خانهٔ آن مرد برون آمده بود.

فریاد و هیاهو هرلحظه قوت میگرفت: «مرده باد! اورا بکشید! کار این جانی را تمام کنید! مرده باد!»

از دور نیز غریو توپ به آهنگ ناقوسهای شهر جواب می‌گفت.

سراسر کوی را انبوه مردان کینه خواه فرا گرفته بود. همه یکزبان میگفتند: «مرگ برحکام! مرگ برکشیشان! مرگ برزمامداران خائن! مرگ برجاسوسان! این خیل دزدان را نابود کنید!»

درهمان حال آن کودک بسادگی روی بمردم کرد وفریاد زد: «مگر نشنیدید که گفتم او پدر منست؟»

زنی از میان جمعیت گفت: «چه بچهٔ خوبی! چقدر خوشگلست!»

درچشمان اشکبار و آسمانی کودک نور حیات دیده میشد. رنگی پریده و لباسی آراسته داشت.

زنی دیگر پرسید: «طفلک، چند سال داری؟»

بچه در جوابش گفت: «پدرم را نکشید!»

چند تن ازمردم اندیشمند بزمین می‌نگریستند، وپنجه ها درگرفتن مرد اسیر سست‌تر گشته بود.

از میان آن گروه سنگدل ، یکی که از دیگران خشمگین‌تر بود ، برآشفت و به بچه گفت : « برو ! »

— کجا روم ؟

— بخانه ات !

— بروم چه کنم ؟

— برو پیش مادرت !

پدر کودك آهسته گفت : « مادرش مرده است . »

— پس او جز تو کسی را ندارد ؟

مرد اسیر جواب داد : « برای شما چه اهمیت دارد ؟»

ودر حالی که بامتانت و آرامش دستهای کوچك بچه را درسینهٔ سخت و ورزیدهٔ خود گرم میکرد ، باو گفت : « کاترین را میشناسی ؟ »

— همان که همسایهٔ ماست ؟

— آری ، بخانهٔ او برو .

— برای چه ؟

— برای اینکه مبادا آزارت کنند .

سپس آهسته بفرمانده مراقبان خود گفت : « گریبان مرا رها کنید ودستم را ملایمتر بگیرید . میخواهم ببچه بگویم « تا فردا خدا حافظ ! » همینکه به پیچ کوچه رسیدیم ، یا هرجای دیگر که دلخواه شماست ، تیربارانم کنید . »

فرمانده با صدائی درشت گفت : « خوب ! »

و دست اسیر را آزادتر گذاشت.

پدر بفرزند گفت: « می‌بینی که اینان دوستان منند. با این آقایان گردش می‌کنم. هرچه میگویم بشنو، بخانه بازگرد.»

طفلک روی خود را برای بوسه پیش لبان پدر برد، و آسوده و خرسند و آرام باز گشت.

پس از رفتن وی پدرش بدشمنان خود گفت: « اینک آسوده شدیم، مرا بکشید، میخواهید بکجا روم؟ »

ناگهان حس بخشایش، درمردمی که تشنهٔ خون بودند لرزشی پدید آورد، وهمه یکدهان گفتند: « بخانه ات برگرد! »

از : قسمت سوم افسانهٔ قرون

انتخاب از میان دو رهگذر[1]

مرگ و بدنامی را دیدم . هردو شبگیر درون جنگلی هراس انگیز می رفتند .

گیاه ناساز آن جنگل سیه‌فام بود و از وزش باد می‌جنبید .

مرگ اسبی مرده در زیر ران داشت ، و بدنامی براسبی متعفن نشسته بود .

بانگ مرغان سیاه مرموزی بگوش میرسید .

بدنامی مرا گفت : « نام من شادی و خرمی است ، وبسوی خوشبختی میروم . اگر بامن همراه گردی زر و سیم ، پارچه های ارغوانی‌ودیبا،مجلسهای‌سروروشادمانی، کاخهای‌زیبا،پیشوایان دینی و دلقکان ، خندهٔ پیروزی در زیر طاقهای‌بلند ، نعمت

---

۱ - این قطعه دربارهٔ سال ۱۸۵۱میلادی، هنگامی‌که لوئی ناپلئون رئیس جمهوری فرانسه کودتا کرد ، سروده شده است .

ومالی که بیدریغ سر از کیسه های نقدینهٔ خود گشانید ، پارکها، باغ بهشت آسائی برای تفریحات شب با درختانی گردنکش و پرستاره ، زنانی که برروی خوبشان سپیدهٔ صبح میدرخشد ، جمع شیپور چیانی که با فخر وغرور ازشیپورهای مسین آهنگ عزت وجلال برآورند ، اینهاهمه ، اگر دنبال من آئی، ازآن تو خواهد بود . »

درجوابش گفتم : « ازاسب تو بوی ناخوش می‌شنوم . »

آنگاه مرگ مرا گفت : « نام من وظیفه است، بگورستان میروم و از وادی شدائد و شگفتیها خواهم گذشت . »

گفتم : « میتوانی مرا پس پشت خود جای دهی ؟ »

و ازآن زمان من واو باهم درون آن جنگل، بسوی نقطهٔ تاریک مرموزی، که خدا در آنجا ظهور میکند، رهسپاریم .

۳۰ اکتبر ۱۸۵۹

از : قسمت سوم افسانهٔ قرون

آزادی

بچه حق پرندگان را درقفس می کنید ؟
بچه حق این دستانسرایان را از بیشه ها و چشمه ها
و سحرگاه و ابر و باد ، میربائید ؟
بچه حق جان شیرین را ازین موجودات زنده میدزدید ؟
ای‌انسان ، آیا گمان داری که پروردگارجهان بال‌و پررا
ازآن آفریده است که تو برمیخ دریچهٔ خویش آویزی ؟
مگر بی زشتکاری خوشبخت و خرسند نمیتوانی زیست ؟
این مرغان بی آزار بکدام جرم باید ، با آشیانه و جفت
خویش ،گرفتار زندان تو باشند ؟

***

که‌میداند که‌سرنوشت‌آنهارا باسرنوشت‌ماچه‌رابطه‌ایست؟

که میداند ، از کجا معلوم است که آن سبزه قبائی که از شاخساران میربائیم ، این ظلم و شقاوتی که بر جانوران می پسندیم ، و اسارت بیهوده‌ای که بحیوانات روا می‌داریم ، بصورت « نرن »[1] ها بر مغز ما فرود نیاید ؟

که میداند که زنجیر وغل ، مکافات افسار وعنان نیست ؟

ما ازنتیجهٔ اعمال خود غافلیم ، ونمیدانیم که در ژرفنای اسرار ، از تصادم آنچه خندان خندان در روی زمین می کنیم، چه ببار می‌آید؟

وقتی که سهره و گنجشك وقناری وبلبل ، این باده گساران گنبد مینا را ، که سرمستان هوای آزاد و شنا گران زیبای سپهر نیلگونند ، پشت میله های آهنین محبوس میکنید ، نمی‌ترسید که نوك خونین آنها ، از پس سیمهای قفس بجان شما رسد ؟

ازعدل خدا غافل نباید بود! هرجا که اسیری فریادوفغان کند ، خدای جهان نگرانست.

مگر از زشتکاریهای خود غافلید ؟

کلید باغ را بمرغان زندانی بازدهید. بلبلان وچلچلگان‌را آزاد کنید. کفارهٔ بدیهائی که بر پرندگان روا دارید ، بر گردن ارواح شما خواهد بود.

میزان نا پیدای الهی دو کفهٔ سیاه دارد.

ازین‌زندانهائی که دیوارخانه را می‌آرایند، برحذرباشید.

---

۱ - نرن « Néron » پنجمین امپراطور روم قدیم بود که در تاریخ و ادب مظهر سفاکی و ستمکاریست .

میله‌های سیاه زندان ، ازسیمهای زرین‌قفس ریشه‌میگیرد و سرغدان شوم مادر « باستیل »[۱] های هراس انگیزست.

حرمت آزادی رهگذاران بی‌آزارآبها وآسمانها و چمنها را نگاه دارید !

هرچه از آزادی مرغان بگیریم ، تقدیر عادل سختگیر ، از آزادی ما خواهد گرفت.

اگر گرفتارحکومت ستمکارانیم،ازآنست که‌خودستمگریم !

ای فرزند آدم ! با آنکه اسیری در خانه داری که گواه ستمکاری تست ، بچه حق توقع آزادی میکنی ؟

آنچه راکه تو بی‌حامی وپشتیبان می پنداری ، دست‌غیبی حمایت میکند.

همهٔ کائنات متوجه آن مرغ مسکین تیره روزاست وروزی ترا بسزا خواهد رساند.

تو از ستمگری می نالی و این ناله مایهٔ شگفت منست !

درهمان وقتی‌که تو ازخودخواهی براین‌زندانی محکوم بچشم تحقیر می نگری ، و او بر تو سایهٔ اسارت و اطاعت افکنده است ، دست تقدیر بر گریبان تست !

آن قفسی که بردرگاه خانه ات آویخته ، و در آن مرغی زنده نغمه سرائی می کند ، برای تو از خاك زندانی برون خواهدکرد !

۱۲ ماه مه ۱۸۵۶

---

۱ ـ باستیل یا باستیی « Bastille » نام زندان وقلعهٔ معروف پاریس بود که در روز چهاردهم ماه ژوئیهٔ سال ۱۷۸۹ بدست مردم آنشهر ویران گشت .

از

روشنیها و تاریکیها

مجموعهٔ **روشنائیها و تاریکیها** درسال ۱۸٤۰ میلادی منتشر شد. اشعار این مجموعه ازآنچه هوگو تاآنزمان سروده ومنتشرکرده بود، برتر وتازه‌تر نبود، اما درآن قطعات دلپذیری بنظر میرسید که ازجملهٔ بهترین اشعار دوران جوانی شاعر بشمار میرود، و از آن میان قطعهٔ « اندوه اولمپیو » را بسیاری ازمنتقدان بزرگ، از قطعهٔ « دریاچهٔ » لامارتین هم بهتر دانسته اند...

در قبرستان ...

گروه زندگان، زمانی ازپی تفریح وتفنن وزمانی برای آزردن خویش ، خندان و شادهوی و هوسهای خود را دنبال می کنند . ولی من شوریدهٔ اندیشمند ، احساس می کنم که مردگان فراموش گشته ، خاموش و خیره بر من می‌نگرند .

مردگان از کناره گیری و خلوت گزینی من آگاهند . مرد متفکری را که زیر درختان انبوه میگردد ، میشناسند و میدانند که روح من چون درآلام و مصائب خود غور بسیار کرده ، میداند که آغاز هر چیز آشفتگی ، وپایان آن صلح وسلامت است !

مردگان وضع کنجکاو مرا در میان شمشاد بنان و گورها و صلیبهای قبرستان می‌بینند ، وصدای پایم را بر برگهای خشک می‌شنوند ، و نمیدانند که من چگونه درون جنگلها از تماشای اشباح لذت می‌برم !

ای زندگان پرخاشجوی غوغائی، مردگان آوای مرا ،

که درجهان طنین افکنده است، نیکوتر ازشما می‌شنوند. نغمه های چنگی که من در جان خود نهفته دارم ، در گوش شما آواز و سرود ، ودر گوش آنان ناله و مویه است .

این فراموش گشتگان حیات ، جز طبیعت چیزی ندارند.

در باغ مردگان ، که آرامگاه جملهٔ ما خواهد بود ، نگاه سپیده دم ملکوتی‌تر و دلنوازتر ، گل زنبق پاکیزه‌تر و آوای مرغان شیرین‌تر و دلارامترست.

زندگانی حقیقی من درگورستانست ! گاه از گلهای سفید دسته‌ای میسازم، و گاه گور های متروك ازیاد رفته را تسلی میدهم . ازگوشه‌ای بگوشهٔ دیگر میروم . شاخهای گلبنان را برهم میزنم . علفهای باغ را بصدا درمی آورم ، و مردگان از آنچه می کنم خرسندند !

در قبرستان بجهان خیال می پرم ! و هنگامی که درآن عرصهٔ مرگ میگردم، باچشمان‌دوربین اندیشه، می‌بینم که‌روحم بعالمی سحر آمیز مبدل گشته ، و بصورت آیینهٔ مرموزدنیای مشهود در آمده است .

درآنجابرروی‌سنگهای پراکنده می‌نشینم، وباآنکه برحشرات ناپیدا و شاخهای نامعلوم ، و اشکال و رنگهای مبهم می‌نگرم، بجای تماشای آنها روح تاریکم از تابش انوار ، و جمال گلها بهره میگیرد .

درقبرستان آن رؤیای شیرینی که آرمان منست ، و همیشه چشمانم را خیره میدارد ، مانند پردهای‌نورانی ، که میان ما و این خاکدان فرو آویخته باشند ، می‌درخشد. در آنجا شکها وبدگمانیهای من رنگ تضرع و نیازمی گیرد . التماس‌وعبادت را ایستاده آغاز می کنم ، و زانوزده بفرجام میرسانم .

هم‌چنان که سپیده‌دم ، کبوتری‌میان صخره‌ها درجستجوی قطرهٔ آب صبحگاهی پروبال می گشاید ، مرغ جان تشنهٔ من نیز درسایهٔ گورها جرعه‌ای ازبادهٔ ایمان وامید وعشق را جستجو می کند !

مارس ۱۸٤۰

اندوه المپیو

وقتی که او این مناظری را ، که دلش در آنجا پرده از جراحات خویش بر گرفت ، دوباره دید ، دشتها سیاه و غم‌انگیز و آسمانها بی فروغ و تیره نبود. ستارهٔ روز براین گنبد نیلگون بیکران میدرخشید ، وبرزمین فراخ ، بخورمرغزاران وسبزه‌ها، هوا را معطر می داشت !

پائیزشکرخندمیزد، وبرد امان‌تلال ، بیشه های دل‌انگیزی که آهسته بزردی می گرائید ، سربجانب دشت فرود آورده بود.

آسمان زرین بود ، وپرندگان رو بدان وجودی که‌نامش ورد زبانهاست ، به ترنمات آسمانی مشغول بودند ، چنانکه گفتی با خدا ازآدمی سخن میگویند.

اوخواست که همه چیزرا،ازآبگیر کنارچشمه،ازویرانه‌ای که درآنجا تاآخرین دینارخودرا براه خدا داده بودند،ازدرخت زبان گنجشک کهنی که‌ازسنگینی‌سالهاخمیده بود،تاخلوتکدهای

عشقی که دراعماق بیشه ها می‌جستند،وآن‌درختی که‌درسایه‌اش ارواح مأنوس و بهم پیوستهٔ ایشان بالذت بوسه‌ها همه چیز را فراموش کرده بود ، دوباره ببیند.

آن باغ و خانهٔ دور افتاده ، آن نرده‌ای که برراهی کج و پردرخت مشرف بود ، و آن باغچه های پر از میوهٔ دامان تپه ، همه را جستجو و تماشا کرد.

اندوهگین وملول ره میسپرد ، ومیدید که باصدای‌قدمهای سنگین وغم انگیزش، در کنار هر درختی از روزگار گذشته خاطره‌ای بیدار میشود .

. . . .

دیر گاهی درآن دشتهای آرام برمظاهر دلفریب طبیعت نگریست ، و تا شبگیر درتخیل و اندیشه بسر برد.

تمام روز بی اختیار کنار سیلابی میگشت. گاه ازتماشای آسمان ، که مظهر جمال خدا بود ، وگاه از منظرهٔ آیینهٔ الهی دریاچه لذت میبرد .

از خاطرات گذشته یاد میکرد ، و چون «پاریا»[1] بی‌آنکه ازحدود تجاوز کند ، سرگرم تماشا بود.

تا غروب از هرطرف گردش کرد. شبانگاه دریافت که دلش چون گوری گرفته و تاریکست.

---

۱ - «پاریا» در هندوستان بکسانی گفته میشودکه بسبب اصل و نسب یا بعلل دینی از تمام حقوق مذهبی و اجتماعی محرومند . در اصطلاح ادبی پاریا بکسی‌می‌گویند که منفور عامه باشد .

آنگاه فریاد برآورد که : « ای دریغ و درد ! من شوریده جان می‌خواهم بدانم که ازآن بادهٔ سرمست درین صراحی چه مانده ، واین درهٔ خرم با آنچه ازدل خودبدو داده‌ام ، چه کرده است.

افسوس ! که دراندك زمان همه چیز دگرگون میشود !

ای طبیعت‌آرام ، چه فراموشکاری ، ورشته های مرموزی را که دلهای ما بدان بسته است ، در تحولات خود چه آسان می گسلی !

شاخ و برگهائی که میان بیشه خلوتگاه ما بود ، صورت دیگر یافته ، درختی که حروف اول نامهای خودرا برآن کنده بودیم ، خشك و خمیده است. گلستان کوچك ما را کودکان از بیخ و بن کنده‌اند !

گرد چشمه‌ای، که چون‌ازبیشه ها فرود می‌آمدیم، اوباوجد ونشاط در گرمای روزازآن آب می‌خورد ، دیواری کشیده‌اند. او پری وار دست خود را پرآب میکرد و از انگشتانش رشته‌های مروارید فرو میریخت !

راه سخت و نا همواری را ، که در شنهای نرمش نقش روشن‌پای دلفریب او ، گفتی در کنار نقش پای من می‌خندد، سنگفرش کرده‌اند!

دیوارهٔ راه که ایام بیشمار برآن گذشته ، و او همیشه‌دوست

میداشت که نزدیک من برآن قرار گیرد ، از برخورد ارابه‌های بزرگی که شبانگاه ناله کنان بده بازمی گردند ، فرو ریخته‌است!

جنگل در یک جا معدوم گشته و در جای دیگر وسعت گرفته است. ازآنچه با زندگانی ما مأنوس و آمیخته بود اندك چیزی بجاست . یادگارهای دیرین همه چون تودهٔ خاکستر سرد و خاموش ، از تند باد زمان پراکنده و نابود گشته‌است.

آیا براستی پیمانهٔ حیات ما پر گشته ، و ساعت واپسین فرا رسیده است ؟

آیا عمر رفته را بدین شکوه های بیهوده باز نمیدهند ؟

زمانی که من اشک حسرت می بارم ، دست نسیم باشاخ درختان بازی میکند. خانهٔ دیرینم بر من نگرانست ، اما مرا نمی‌شناسد !

اینك ازآنجا که روزی گذرگاه ما بود، دیگران میگذرند. همچنان که مابدانجا آمده‌ایم، دیگران‌نیزمی‌آیند و همان آرزوئی‌را که من و او در جهان خیال برای خود ساخته بودیم ، دنبال می کنند ، اما بدان نمیرسند!

زیراکه درین خاکدان ، هیچکس آمال خود را بانجام نمی‌رساند.

سرنوشت همهٔ فرزندان آدم ، از نیک وبد ، همین است . همگی دریک جای رؤیای حیات ازخواب بیدار میشویم، وآنچه درین جهان آغاز میشود ، درجهان دیگر پایان خواهد گرفت.

آری، بازهم دلدادگان بی غش بدین گوشهٔ آرام پرنشاط دل انگیز خواهند آمد ، تا از تخیلات شیرین و کبریا و جلالی که طبیعت باعشق نهانی می‌آمیزد ، بهره گیرند.

ای‌آرام‌جان‌من، ازین‌پس دشتهاو گذرگاهها و خلوتکدهای ما ، واین بیشه های دلفریب ، از آن دیگران خواهد بود ، وآرامش‌این‌امواج‌مقدس که‌روزی پاهای‌برهنهٔ ترا شسته‌است ، بدست زنان دیگری ، که بی پروا در آب میروند ، برهم خواهد خورد !

آیا ما براستی درینجا بعبث عشق ورزیدیم !

آیا ازین دامنه های پر گلی، که وجود ما درآنجا با شرار عشق بنیان گرفت ، چیزی برای مانخواهد ماند!

طبیعت‌سنگدل‌همه چیز را ازما بازگرفته است.

ای دره‌ها، چشمه‌های سرد ، تاکهای سرسبز، ای‌شاخهائی که از آشیانه ها بارورید ، ای غارها ، جنگلها ، بیشه‌ها، بمن بگوئید که آیا ازین‌پس دیگرزمزمه‌ها و ترانه‌های شماهمیشه برای دیگران خواهد بود ؟

چقدر ما برموز وجودهای سخت و آرام و دقیق شما آشنا بودیم ! آوای شما با نداهای قلبی ما چه مأنوس وهماهنگ بود ! بی آنکه آرامش اسرار شما را بر هم زنیم ، بنکته‌های باریکتر از موئی که گاه بگاه میگفتید ، دل می‌سپردیم.

ای درهٔ کوچک ، ای گوشهٔ خلوت ، ای طبیعت زیبائی که

درین دشت دلفریب جای گرفته‌ای، جواب بدهید. بما بگوئید که‌چون هردوبصورتی که گور سردبمردگان‌اندیشناك میدهد، درآمدیم، و با این همه عشق بزیر خاك تیره فرو شدیم، شما باز هم متأثر نخواهید شد، و همچنان آرام بجشن و سرور وشکرخند ها و ترانه های خود مشغول خواهید بود؟

آیاچون‌ارواح مارا، که آشنای کوهها وبیشه های شمائیم، درخلوتگاههای خودسر گردان یافتید، باما از آن‌چیزهای‌ناگفتنی، که هر کسی با دوستان باز یافتهٔ قدیم‌خود می‌گوید، خواهید گفت؟

آیا می‌توانید بی ناله و غم ناظر سیر ارواح ما درآنجا ها که هنگام زندگی گردشگاه ما بود، بشوید، و بنگرید که روح او روح مرا در کنار خویش بجانب چشمهٔ اشکباری که آهسته بناله و ندبه مشغولست، می‌کشاند؟

واگر دودلدادهٔ مهربان، شور و عشق خود را در گوشهٔ خلوتی بسایهٔ گلهای شمابرده باشند، بگوش آندو خواهید گفت که: ای‌بهره‌مندان زندگانی، ازاندیشهٔ مردگان غافل نشوید؟

خدای بزرگ، یکروز چمن ها و چشمه‌ها و جنگلهای پهناوروصخره‌های‌خاموش وعظیم وآسمانهای‌مینائی‌ودریاچه‌ها و دشتها را، در اختیار ما می‌گذارد، تا جولانگاه آرزوها وعشقهای ما باشد.

سپس آنهمه را باز می‌گیرد، شرار مارا خاموش می‌کند،

بر آنجا که جلوه گاه ماست ، نقاب شب می کشد ، و بچمنزاری که مظهرعشق مابوده ، فرمان میدهد که آثارمان‌را نابود کند و نام ما را از یاد ببرد !

ای خانه و بوستان و بیشه‌ها ، ما را فراموش کنید ! ای علف گذرگاه ما را تباه کن ! ای خس و خار جای پاهای مارا نهان سازید ! ای مرغان بخوانید ، ای چشمه‌ها در جویباران بغلتید ، ای برگها بروئید ! اما بدانید که از یاد رفتگان شما هرگز فراموشتان نمی‌کنند !

شما در دیدهٔ جان عشق ، ودرصحرای زندگی مانندواحه‌ای خرم و امید بخشید ! تو نیز ای‌درهٔ کوچک ، آن خلوتگاه عزیزی هستی که من و او دست در دست در آنجا گریسته‌ایم !

همچنان که گروهی داستانسرای رهگذار ، سرود گویان در پس پشته‌ای ازنظر پنهان شوند ، هوسهای آدمی نیز همه، از بدونیک ، با گذشت زمان نابود میشود .

لیکن ترا ، ای‌آفتاب عشق‌غروبی نیست! تومانند مشعلی فروزان شام زندگانی ما را روزمی کنی . گاه بشادی ، وبیشتر با غم و اشک ، ما را مفتون و فریفتهٔ خود میسازی .

تاجوانیم‌ازتوبیزار،وچون پیری فرارسید ترا ستایشگریم !

از

سال مخوف

در سال ۱۸۷۰ ناپلئون سوم بخیال اینکه اساس سلطنت خاندان خویش را استوار سازد ، بادولت پروس از در جنگ درآمد وشکست «سدان» کاخ امپراطوریش را واژگون ساخت. پس از فرار او سرداران پروس شهر پاریس را محاصره کردند، ودرآنشهر انقلاباتی روی‌داد که مایهٔ کشتارهای هولناك شد.

اشعاری که ویکتور هوگو بعنوان «سال‌مخوف» سروده ،سرگذشت‌فرانسه وپاریس درسال ۱۸۷۰میلادی است ، که او خود شاهد پرده های غم انگیز آن بود.

در کنار یك سنگر ...

در کنارسنگری ، میان سنگهائی که بخون گنهکاری‌آلوده وبا خون پاکی شسته شده بود ، جوانکی دوازده ساله را با چند مرد گرفته‌بودند. افسر دشمن‌ازو پرسید : — توهم‌ازینان‌هستی؟

جوانك جواب داد : — همه با همیم.

افسر گفت : — خوب،پس‌ترا هم‌تیر باران میکنیم. منتظر نوبت خودباش.

جوانك دید که برقهائی جست ورفیقانش همه پای دیوار بخاك افتادند.

بافسر گفت : — میگذارید که من‌بخانه روم واین‌ساعت‌را بمادرم بسپارم ؟

— میخواهی بدین بهانه بگریزی ؟

— نه ، برمیگردم.

— شما کوچه گردان ازمرگ می‌ترسید! خانه‌ات کجاست؟

— آنجا ، نزدیک چشمه • جناب سروان ، باور کنید که برمیگردم.

— خوب، برو بدجنس !

جوانک رفت• افسر بسربازان گفت: — مارا نیکوفریب داد.

سربازانش بکار جوانک میخندیدند ، و تیر باران شدگان ناله های واپسین باخندهٔ ایشان می‌آمیختند . اما آن خنده زود بسررسید. زیرا که جوانک ناگاه بارنگ پریده بازگشت و مثل «ویالا»[1] با کمال بیباکی بپای دیوار رفت و گفت:- برای مردن حاضرم!

مرگ کوردل هم ازپردلیش شرمنده شد ، و افسر دشمن از گناهش درگذشت.

***

ای جوان ، من درست نمیدانم درین طوفانی که میگذرد، وهمه چیز را از بد و نیک ، دزد و پهلوان ، بهم‌درمی‌آمیزد ، چه سبب شده بود که تو درین جنگ شرکت کنی . ولی فاش میگویم که روح تو روحی بزرگست.

تو در ژرفنای گرداب خطر ، دو گام بمحبت و شجاعت برداشتی ، یکی بسوی مادر و یکی بجانب مرگ.

صداقت خوی اطفال و ندامت خصلت مردانست • آنچه ترا بدان واداشتند از تو انتظار نمیرفت.

---

۱ - «Viala» جوانک پردلی‌بود که‌در انقلاب‌کبیرفرانسه‌بدست هواداران شاه، درسال ۱۷۹۲ کشته شد.

اگر کودکی دیواری شوم را ، که دوستانش پای آن جان داده اند ، برفرار و زندگانی وسپیده دم، بربهار و بازیهای کودکانه ، ترجیح میدهد ، خیلی شیردل و بزرگست.

ای جوان دلیر ، افتخار بر پیشانی تو بوسه میزند!

دوست مهربان ، اگر تو در یونان کهن میزیستی ، « استه‌زیکور »[۱] ترا بحراست یکی ازدروازه‌های « آرگس »[۲] میفرستاد،و«سی‌نه‌ژیر»[۳]بتومیگفت که:«مادودردلیری‌برابریم!» «تیرته»[٤] و «اسشیل»[٥]در«مسن»[٦] و «تب»[۷] ترا بحلقهٔ جوانان

---

۱ - استه زیکور« Stésichore »شاعر غزلسرای یونانی درقرن ششم پیش از میلاد بود.

۲ - آرگس« Argos »از شهرهای یونان قدیم بوده است. این شهر امروز « پلانیت‌زا» نام دارد.

۳ - سی‌نه‌ژیر« Cinégyre» برادراسشیل «ایسخولس - Eschyle» شاعرنامی یونان قدیم بودکه درنبرد معروف‌ماراتن « Marathon »(٤۹۰ پیش ازمیلاد) شرکت‌کرد و با شجاعت‌کشته شد.

٤ - تیرته« Tyrtée »(بیونانی‌تیرتئوس) ازشاعران یونان قدیم درقرن هفتم پیش از میلاد بوده است.

٥ - اسشیل (ایسخولس) ازشاعران بزرگ وموجد نمایشهای‌حزن‌انگیز دریونان قدیم است. درسال ٥٥٥ پیش ازمیلاد بوجودآمد ودر٤٥٦ پیش‌ازمیلاد درگذشت. از جملهٔ آثار معروف او قطعه‌ایست بنام پارسیان.

٦ - مسن« Messène » (بیونانی مسنا) ازشهرهای یونان قدیم وپایتخت مسه نیا بوده است.

۷ - تب« Thèbes» (تبا) ازشهرهای‌یونان قدیم بودکه هنگام لشکرکشی خشیارشاه شهریار هخامنشی بیونان، برضد شهرآتن با شاهنشاه‌ایران همدست‌شد.

برگزیده و پاك نژاد میخواندند ،نامت بر صفحه های رویین نقش کرده میشد ، و در زیر این آسمان پاك ، از آن مردان میشدی که اگر از کنار چاهی که درسایهٔ بیدبنی است، بگذرند، آن دوشیزهٔ زیبا، که ظرف آبی برای گاوان تشنهٔ خود بردوش دارد ، اندیشمند واپس مینگرد ، و دیر گاهی چشم برایشان میدوزد.

از

ترانهای کوهها و جنگلها

در مجموعهٔ **ترانهای کویها وجنگلها** ، کـه در آن شاعر بخواهش طبع خود دل سپرده است ، قطعات زیبا بسیـار دیده میشود ، و بـرخی از آنهـا بهترین نمونهٔ تغزل است. ولی بر روی‌هم این « ترانه ها » درمیان آثار نظمی ویکتور هوگو مقام بلندی ندارد ، و بگفتهٔ یکی از منتقدان عصر « در اشعار این مجموعه بجای صدای استاد ، آواز دانشجوی ساده ای بگوش میرسد که از حجرهٔ کوچک خود سربکوی و جنگل نهاده ، دختران دلفریب و پروانگان زیبارا دنبال میکند ...»
اشعار این مجموعه را ویکتور هوگو درسـال ۱۸۶۵ میلادی سروده است .

از شش هزار سال پیش...

از ششهزار سال پیش جنگ و خونریزی پسند ملتهای ستیزه کارست، وخدای بزرگ بیهوده وقت خود را در ساختن ستارگان و گلها تباه میکند.

اندرزهای آسمان پهناور، جمال زنبق پاك و آشیان زرین پرندگان هم ازجنون قلبی انسان حیرت زده چیزی نمیتواند کاست.

مردمکشی و فتح و ظفر، بزرگترین آرزوی ما فرزندان آدمست، چنانکه اقوام سیاه پوست نیزازآوای طبل لذت میبرند.

افتخار، همهٔ مادران مسکین و اطفال خرد سال را فدای تصورات باطل و ارابهٔ نصرت و پیروزی خویش میکند.

نیکبختی ما رنگ توحش گرفته است. بجنگ رفتن ومردن، ودر شیپور جدال دمیدن را مایهٔ خوشبختی می‌شمریم!

برق پولاد میدرخشد، خیمه‌ها میسوزد، بارنگهای پریده یکدگر را بجنگ برمی انگیزیم، و جانهای تاریک‌را درآتش توپها روشن می کنیم.

واین همه بخاطر فرمانروایانی است که شما در گور نرفته، بهم دست دوستی میدهند، و همانوقتی که شما خاك میشوید، ودر میدان جنگ، لاشخوران و شغالان در جستجوی گوشت، گرد استخوانهای شما سی‌چمند، باهم عهد مودت سی‌بندند!

هیچ ملتی ملت دیگررا درجوار خود زنده نمیتواند دید، وبرای کشتن همسایگان، آتش حماقت مارا با دم خشم و کین برسی‌انگیزند.

این یکی روس‌است! مغزش‌را پریشان باید کرد وسر از تنش جدا باید ساخت.

آن دگر از مردم «کرواسی»[۱] است! باید بتیرهای پیاپیش بخاك انداخت! این کار کمال عدل و صوابست، برای چه لباس سفید بتن کرده بود؟

این دیگری را هم نابود میکنم، و با خاطری آسوده راه خود میگیرم. زیرا که او در آنسوی رود «راین» از مادر زاده است، و این خود عظیم جنایتی است!

جنگ «رسباخ»[۲]! جنگ‌واترلو[۳]! انتقام!

---

۱ - کرواسی « Croatie » قسمتی از مجارستان قدیم بود وامروز جزئی از کشور یوگسلاوی است.

۲ - رسباخ « Rosbach » دهکده ایست درناحیهٔ « ساکس » که فردریک بزرگ پادشاه پروس در آنجا سپاهیان آلمان و فرانسه را درسال ۱۷۵۷ میلادی درهم شکست.

۳ - مقصود نبرد معروف «واترلو» است (درسال ۱۸۱۵) که بشکست ناپلئون اول ازقوای انگلستان وپروس وتبعید او بجزیرهٔ «سنت‌هلن»منتهی گردید.

آدمی که از آوای سهمناکی سرمست میشود ، جز مردمکشی و سیاهکاری هنری نمیتواند داشت.

البته می تواند از چشمه‌ای گوارا بنوشد ، در گوشه ای بزانو درآید و بعبادت پروردگار مشغول گردد. میتواند عاشق شود ، و زیر درخت بلوطی دل باندیشه های شیرین سپارد.

اما کشتن برادران ازین همه دلپذیرتر وخوشترست.

یکدگررا پاره پاره می کنند ، در دام می‌افکنند ، ازهرسو میدوند ، و ناگهان عفریت خوف و هراس در یال اسبانشان می‌آویزد.

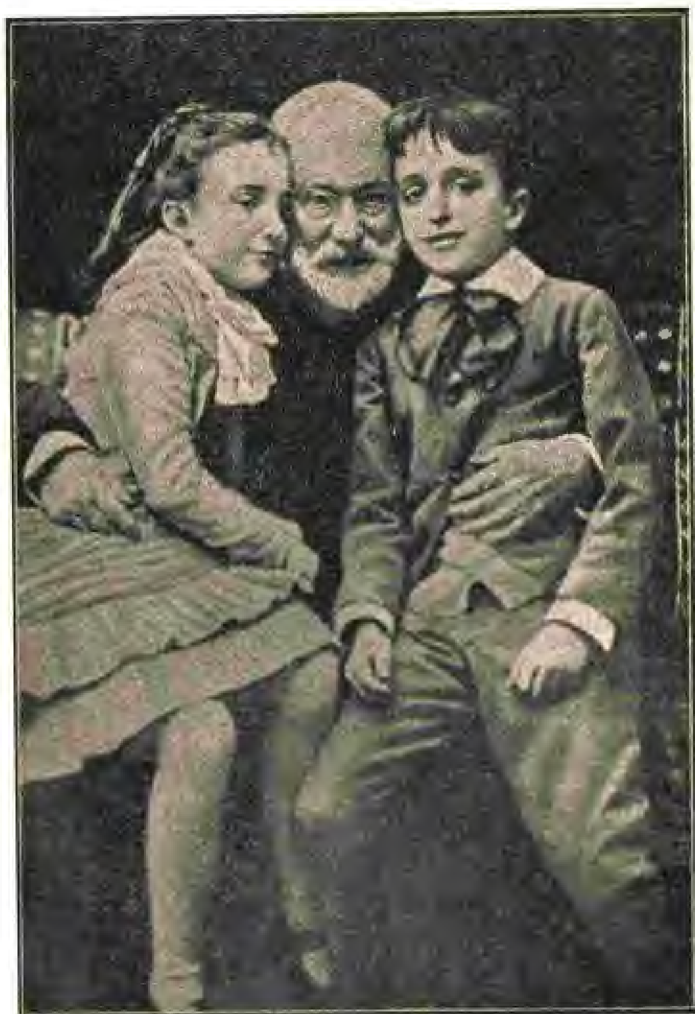
درهمان هنگام ، سپیده دم ازطرف دشت سر بر کرده است!

اوه ! راستی برای من شگفت انگیزست که مرغ سحر نغمه سرا گردد ، وباز دلی کینه توز بماند.

از

فن پدر بزرگ بودن

مقام و ارزش ادبی قطعاتی که ویکتور هوگو در مجموعهٔ **فن پدر بزرگ بودن** گرد آورده است ، بپایهٔ قطعات « افسانهٔ قرون » و « تأملات » ، و حتی «برگهای خزان» و «نغمات سپیده دم» وغیره نمیرسد. اما اگر ازبرخی جهات کودکانهٔ آن ،که شاعر دراختیار آنها تعمد داشته است، چشم پوشیم، لطف وصداقت وسادگی و محبتی که در قطعات این مجموعه بکار رفته ، بسیار لذت بخش و دل انگیزست.



ویکتور هوگو با نوادگان خود

آزاد شده

بعد از زمستان سخت امسال ، در قفسی که پیش از آن یک‌عالم پرنده نغمه‌سرائی می کرد،مرغکی بیش باقی نمانده‌بود . مرغدان بزرگ یکباره خالی گشته ودر آن جز مرغک زنبورخوار زیبائی، که‌باخاطرات « مرغانهٔ » خود تنها بسرمیبرد ، پرنده ای دیده نمیشد.

همهٔ خوشبختی این مرغک زیبا آن بود که دانه و نان شیرینی و آبش بریده نمیشد ، و گاه درآن قفس مگسی میدید. ازین که حتی سار و گنجشکی هم مونسش نیست ، خشمگین و ملول بود. در قفس بودن بد ، ولی تنها وبی یار بودن ازآن بدترست.

مرغک مسکین ! تنها میخفت وچون سپیده میدمید ، زیر بال و پر خود را نیز با منقار تنها میجست !

از تنهائی دیوانه وار گرد نشستنگاه قفس میگشت و گاه

پیاپی ازچوبی بچوب دیگر میپرید، وپس ازین پرشهای بیقرار، ناگهـان خاموش و آرام و محزون میشد ، و در گوشهٔ قفس میخزید. در میانهٔ روز سر وچشم در زیر بال فرو میبرد. پیدا بود که از بی جفتی و تنهائی عزا گرفته و از یاد ترانه هـای خاموش گشتهٔ یاران قدیم ، رنج میکشد.

***

بامداد امروز در مرغدان را گشودم و داخل شدم.

در آن زندان جز پناهگاهی محقر ، دوچوب برای نشستن مرغان ، یک بیشهٔ کوچک مصنوعی و یک فوارهٔ رقصنده چیزی دیده نمیشد . هنگام زمستان هم قفس را با روپوش بزرگی می‌پوشاندیم .

***

مرغک بیچاره چون غول سیاهی را در قفس دید بسوی سقف پرید ، بزیرجست ، وبا ترس وتشویش فراوان درجستجوی مأمنی برآمد. ترس ضعیفان همیشه باخشم و کینه ای عاجزانه آمیخته است.

مرغک از پیش دست وحشت‌انگیز من میگریخت. چون برای گرفتنش بالای میزی رفتم ، مغلوب شد و از ترس ناله سر کرد و خود را بگوشه ای انداخت.

او را گرفتم . ذره با دیو چه میتواند کرد ؟ کسی که بی‌سلاح وضعیف و وحشت زده گرفتار دیوی شود ، از سرسختی و مقاومت چه فائده میبرد ؟

مرغک چشم‌بسته و بیجان ، با منقار باز و گردن آویخته، در دست من خاموش و آرام و بیحرکت بود. حس میکردم که قلب لرزانش زیرانگشتم میزند.

اردیبهشت وسپیده دم دوبرادر وشبیه‌یکدیگرند. چنانکه آن یک فتان ودلفریب است ، این یک لعل‌گون و زیباست . اردیبهشت مثل کسی‌است که خندان چشم از خواب میگشاید.

اردیبهشت بود. باغ وچمنزار خانهٔ من، باغهای اطراف وافق ، همه جا از زمین تا آسمان ، از آن سرور و نشاطی که در گل بشکل بوی و درستاره بشکل شرار جلوه میکند ، لبریز بود. درختان با جامهٔ زرین عیدی ،کنارجوی ایستاده وزنبوران بترانه های آسمانی سرگرم بودند.

مرزنگوش بردوش نعناع آبی آویخته ، قطراتی را که از جوی آب درحقهٔ گلها میچکید زبان میزد ! گیاهان چمن شاد بودند که زمستان پایان یافته است ، و طبیعت خرسند بود که در عطر و آواز ونورتوانگر، و مهمان‌نوازی را آماده است.

در فضا نیز عشق و محبت بال میزد.

***

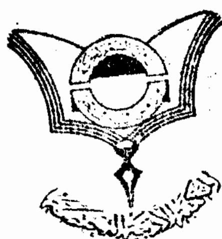
از مرغدان با مرغک بیرون آمدم . نزدیک ایوان چوبینی، که بجامهٔ پیچک آراسته بود ، رفتم. دنیای نو ، آفتاب و سراپای طبیعت ، همه پر ازشور والتهاب بود ، و همه چیز میدرخشید .

دست را بازکردم و بمرغک گفتم : آزاد باش!

از دستم پرید . در میان شاخهای مواج و در فراخنای فروزان بهار ناپدید شد. دیدم که روح ناچیزش دوری گرفت و در صفای گلگون آسمان، که بشرارهای آراسته است، درهوای بلند ، میان درختان بی پایان ، ناپدید گشت . بسوی عشقها و آشیانهای نامعلوم پرید، و با بیم و آرزوی بهشت ، بی آنکه از مقصد خود آگاه باشد ، راه شاخها و گلها و آبها و جنگلهای سبز نوشاد پیش گرفت.

***

درآن روشنی و صفا ، هنگامی که شاهد فرارو آزادی آن وجود ناچیز بودم ، ناگهان در اندیشه فرو شدم و بخود گفتم که : « امروز توکار مرگ راکردی! »





تصویری که بمناسبت کتاب «فن پدر بزرگ بودن» از ویکتور هوگو کشیده‌اند.

Printed in Bank - é Melli Printing House.
Tehran, Iran

COLLECTION DE LA LITTERATURE ETRANGERE

Éditeur en chef :

E. Yar-é-Chater

VICTOR HUGO

Poèmes choisis

Traduits en Persan

Par

Nassrollah FALSAFI

Professeur à l'université de Téhéran

avec 30 gravures, dont 12 hors texte.



B.T.N.K

Téhéran, 1956